

<p>در چرخ دناور دم نگسند نیلی را تو مرد لب قبری نه مرو شب قدری هر لحظه کند تو در گردنت اندازو ز نجا بشایم شان مانند تو تا نجا گریش نخبانی یکیک بکنم ریش هم شان و هم موی هم آینه هم روی خاموش کن از گفتن این بازی دیگر کن مای زردیم ای جان زین خانه در گرج آنگاه خبر دشمن در شهر راجیف من زیر فلک چون او مای ز کج ایام ای عشق اگر چه او پاک است زهر صوبت گر نام سفسر گویم بشکن تو دینام از در اگر مانی آیم زور روزن منشین که درین مجلس لاغر نشود میس شمس الحق تبریزی از لطف صفات تو</p>	<p>استیزه چو بیانی ای شیخ کلمات بانی تو طفل سرخوانی نه پیر پر سے خرائی روزی که بچید گسید گردن که چپانی و اندر پس این منزل این منزل رو سانی ریشی که رسید از من تا تو در بیانی هم شیر و هم آموئی هم اینی و هم آئی</p>	<p>چون دیک سید پوشی اندر پی تمامای سخت ست بی بندت اما کله از بندت بنگر تو درین آستانه که هر دو پیشانی چون بر همه را گویم این بر چه وحدت کن یک لحظه شدی شان در لیش از قادی هم سستی و هم رقص منقاسی و هم قضی</p>	<p>کو نخوت گردنا کو هست سلطانی سبیل ز نذرت آرد مستاد و بستانی و ز خود بتر سجده از نامے و از کانی ریشت بی آن دو دم تا ریش نخبانی یک لحظه شو آینه چون حلقه گردانی سبیل چو می سلفی آواز چه لرزانے صد بازی نو داری ای برتر کمانے</p>
هزج مثنوی اخرب			
<p>یارب چه خوش است اینجا هر لحظه تماشای کو غم سفر دارد از بیم تقاضای او هر طرفی یا بدشوریده و شیدا سانی از عشق پیدا آید هر یوسف زیبا سانی دوزخ که رود آخر از جنت ماوانے چون ذره بزر آیم از رقص زبالا بر گو که درین دولت تیره بشود رانی</p>	<p>هر گوشه یک باغ هر کنج یکے راستے از رشک میگوید والد که در خست آن نه گردورت گرد وزیر که کج یا با بی عشق زیوسف را اخوان چو سگے دین من بے سرو پا گشتم خوش غرقه این با چون ذره رسن سازم از نور رسن با بر بند دمان بر گرد گنبد سبزه خود</p>	<p>بے غلغله زانے بے لرگ بگرفانے بیجان که رود جانے بے سر که بند چانے چون چشم تو حمار سے چون رو تو صبا سانی وز عشق پدیدیدش زیبا و مطرانے بی پاسے ہی کردم چون کشتی در پانے در روزن این خانه در گردش سودانے مانا که دران گنبد یاسے تو ششامانی</p>	<p>صد بازی نو داری ای برتر کمانے بے غلغله زانے بے لرگ بگرفانے بیجان که رود جانے بے سر که بند چانے چون چشم تو حمار سے چون رو تو صبا سانی وز عشق پدیدیدش زیبا و مطرانے بی پاسے ہی کردم چون کشتی در پانے در روزن این خانه در گردش سودانے مانا که دران گنبد یاسے تو ششامانی</p>
هزج مثنوی اخرب			
<p>گر نور دفری دارد از نادره و لالانے گسترده خانامارا هر گوشه مصلا سانی بیج ست کسی کور و تا پذیر میوانے بازار وجه بازاری کالا وجه کالا سانی</p>	<p>جمعند درین مجلس هر خوب دلارانے اینجا ست می صافش اینجا ست که نشانی آن چیست درین عالم کانست درین خانے خاموش که این ساعت با گفت نمیانے</p>	<p>در جست درین سودا هر هست سودانے آن کو که هر انگش ریافت چو عقابانے غدرش چه بود که ما ناز همچو تو غدرانے که تا به ہی لیس من نادره حلوانے</p>	<p>در جست درین سودا هر هست سودانے آن کو که هر انگش ریافت چو عقابانے غدرش چه بود که ما ناز همچو تو غدرانے که تا به ہی لیس من نادره حلوانے</p>
هزج مثنوی اخرب			
<p>ای جان جهان بر چه از بهر دل مستے یکدل چه محل دارد و صد دل که به پسته گرنے همه لطفتے باناک نه میوستے که غیرت بگذار و دل بر دل بپسته بے رحمت او صغوه زین دام کجاستی</p>	<p>ای مست کن محشر با زامی ز شور و شمیر بنگر بدخت ای جان در قرض سز ناز از یار کن افغان بے جو زیا بد عشق با جله جنبا کاری بپستی کند و با جی خامش کن و ساکن شوای با دشمن گر چه</p>	<p>آن دست بران دل ای کلش دل مستے اشکو خیز کردی گزاده نخورد مستے گرنے ره عشق نیست او کی دل خسته اگر پستی او نبود پشت همه شکستی از جنبش با ددل مصدر وجه با پستی</p>	<p>آن دست بران دل ای کلش دل مستے اشکو خیز کردی گزاده نخورد مستے گرنے ره عشق نیست او کی دل خسته اگر پستی او نبود پشت همه شکستی از جنبش با ددل مصدر وجه با پستی</p>

بسیار

<p>گر شمس نبود شب از خویش بجا نرفته</p>	<p>هزج مثنوی خرب</p>		<p>شمس الحق تبریزی نایم و شب و شب</p>
<p>آن جام سفالین کوهان را ورق ریخته</p>	<p>ایمان بسفال اندر بسیار بود دانی</p>	<p>فالقوت من شرطی لا انتمین شانی</p>	<p>تا نصف ندانی نو انکار او مانده</p>
<p>باغنه داودی مرغان خوش امانی</p>	<p>صفهای پری رویان در نرم سلیمانی</p>	<p>نیر داد لها صبیغ فی اسر اقیانے</p>	<p>کو تبر جها بالدم من اومع اجانے</p>
<p>تا پیر منان مینی در طبع گردا پنه</p>	<p>شوگوش خرد برکشش چون طفلان بستانی</p>	<p>کم من علل یسعی من غدا خزانے</p>	<p>یا یوسف عللنی لولاکی اخوانے</p>
<p>این مقدم الاول این النظر انشا نے</p>	<p>هزج مثنوی خرب</p>		<p>انقلت علی و صلی و اخلت بهوانے</p>
<p>دما زده آهسته زبان را از کفستی</p>	<p>از جان جهان رسته چون پسته زبان</p>	<p>ای دوست حریفان مین یکجان ماز</p>	<p>نایم درین گوشه پنهان شده آهستی</p>
<p>ای جمله بندها خاک در این پستی</p>	<p>عاشق شده بر پستی بر فقر و فردستی</p>	<p>دسته صناعتی می زن گزارین دستے</p>	<p>نایم درین خلوت غرق شده در حیرت</p>
<p>آن چهره که کبشاد می ان زلف که بسته</p>	<p>بر بند در خانه نماه به بیگانہ</p>	<p>شیخا پر تنبیدی بی خویش سودر</p>	<p>نیز خویش نمی دیدی در خویش پیچیدی</p>
<p>بر غماستی از دیده در و گذشته</p>	<p>صورت چه که بر بودی در میر بر آمو</p>	<p>مارا غلطی داوی از غاثر برون بسته</p>	<p>امروز مکن جانان شیوه که کوی</p>
<p>در قعر وای ماچی که دشمن این شستی</p>	<p>ای ل بران ماچی زین گفت چه نیجوی</p>	<p>شد داروی هر خسته آنرا که توانسته</p>	<p>سفر صافی بی درد غلطی که توانسته</p>
<p>گر سینه پوشانی تیسر بخوری کاری</p>	<p>هزج مثنوی خرب</p>		<p>نظاره چومی آئی در حلقه بیداری</p>
<p>کاهی ز لب بعلش گاهه زمی ناری</p>	<p>تا بازی زبان دم تا مست شوی مهر</p>	<p>شا هست تو با ورکن بر کجی با بی</p>	<p>در حلقه سر اندر کن دل را تو قوی کن</p>
<p>بس نصیبت رخ خویش دلجوی دلبری</p>	<p>ای خواجه چرا جونی دلبری از آن جان</p>	<p>خاشاک کجا باشد در ساغر شیباری</p>	<p>کبشای دوانت را خاشاک موجودے</p>
<p>با نغم دل گوئی با قصه جان روی</p>	<p>نقاش چون نقش من رخ در رخ خود کرد</p>	<p>بنوشتم از عالم صد نامه سیرازی</p>	<p>وی نامه او خواندم و قصه بی نویسی</p>
<p>افتاد با پیم عشق در عه زگره کاری</p>	<p>در زنگ زخم عشقتش چون عکس حالش دید</p>	<p>چون عشق زرد آتش در پرده ستاری</p>	<p>من با صنم معنی تبخا نه برون کردم</p>
<p>زیرا که چون آئی بی زنگ ضیاداری</p>	<p>هزج مثنوی خرب</p>		<p>شمس الحق تبریزی آئی و نه بنیذت</p>
<p>ای اعد چه می نغری وای چرخ چه میگردد</p>	<p>ای آب چه میشوی وی باد چه میجوئی</p>	<p>تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی</p>	<p>نه چرخ زور در اجنبوسن بود کردی</p>
<p>جان خود چه قدر از دور دین جوانمردی</p>	<p>سر را چه محل باشد در راه مواداران</p>	<p>ای صبر چه خبر سندی وی چهره جزا</p>	<p>ای عقل چه می تندی وی عشق چه میجوئی</p>
<p>یک موی میبگنجد در دایره فسردی</p>	<p>کامل صفت او باشد که صید فنا باشد</p>	<p>ای سرو کس ماند در گرمی در سردی</p>	<p>که غصه و کشتادی دورست از آردی</p>
<p>آخز نه تو خز کوری در کوه چه سیگودی</p>	<p>زین کیسه وزان کاشه گرفت ترا تا</p>	<p>کو شسته هستی گر ماده جان خویدی</p>	<p>کو تابش پشیمانی گراه مرادیدی</p>
<p>وین منبر من عالی مقصود من مروی</p>	<p>هر روز من آدینه وین خطبه من انم</p>	<p>کز حرف چو بارونی پیوسته درین کوی</p>	<p>بسیک تا شسته چه سود ز روشتن</p>
<p>ارواح ملک از غیب آرزو آوروی</p>	<p>هزج مثنوی خرب</p>		<p>چون پایه این منبر خالی شود از مردم</p>
<p>بر بند دو چشم سر تا چشم نسان بینی</p>	<p>در کش قبح سودا اهل تابشوی رسوا</p>	<p>در کوی خرابات آئی تا در و کستان بینی</p>	<p>چرخ جماعت شو تا لذت جان بینی</p>
<p>در بهر سه نان تا کی شمشیر نسان بینی</p>	<p>از بهر عجزی را تا چینه کنی کابین</p>	<p>بلشکن بت خاکی را تا روی بتانی بینی</p>	<p>کبشای دو دوست خود گر میل کنارت</p>
<p>حدود و رور افشین تا کی دوران بینی</p>	<p>نک ساقی بی جویری در مجلس او دوری</p>	<p>بر بند زبان از خور تا طعم دهان بینی</p>	<p>شب باز همی گرد و خفاش نوزاد شب</p>

اینجاست ربانگر جامی ده و صدگان
اندیشه کن آقا از خالق اندیشه
با وسعت ارض امتد در حبس خفسیدی
هم پهلوی خم سرنمای حواجر خاکی
سر بر در خم خانه زوان سگ فزان
بست طرب خنده آهنگ برهن کوه
هر خطه کی صورت می بینی و زاولی
از نعمت روحانی در مجلس نیسانی
میگوید نقد پیش و آون تن جان را
ویدی تو چنین سرمد کوه و ناساید
گداز تو اینهار ایشنو تو از نیسار
یک حله و یک حله آتش تار کی
داریم سرکان سر بے تن زیدیم
عشاق بے دارون از حد ایشان
طفلس سخن گفتن مردی شمش کوه
ای مونس مانو احوال ابو بکر ره بے
تجدیدت ناکند او تمه نه خویش
این تمه مخور تمه مشقاتش و را
از نعمت پنهان خور داین نیست
آن سبب از خاک بر آرد و سر گفت
مایم که بوسید و زینید و خاکیم
اسی ماه اگر باز برین شکل نیسانی
چون کوه احد آتش از شرم عقیمت
تا بادو بچو شید دوران خم زاول
ای گرد جهان گشته در نقش ندیم

گرگی و گم کن نامر شبان بینی
اندیشه جان بهتر کا ندیشه نان بینی

گفتی که فلانی را برید زمین دشمن
نما موش شوار گفتن ناگفت پری نالی

هنرچ شمن از خرب

پر پیروز بشیاران و ز مردم غوغائی
چون دید دران در که شکر و شکر افرائی
در سر که در افتاده آن خورش لب جلالی
سر بسو آن خم نه کوزه خرم نه

بشیا رنگ ماند خربک نمیداند
بیرون مروای خواجہ زین صورت و بیجا
اینجاست تماشاها تو در تماشا نی
بجی بسوا و جامی است علا لائے

هنرچ شمن از خرب

چند کنگه خوری میخورد ستوری اوس
وین سر عشق او اند خور باون
کو باز رو و ناخا آنجا آن که تو وین
چون سخت زمین بار بس طغنه کن

آن میوه که از لطفش می کشد دور
بی بوسه که از لعل آن ترک خطا آمد
آن جاروش دین جز باغ تو امین
تن را تو بر سر شمس الحی تبریزی

هنرچ شمن از خرب

کر کردن ما دارو از عشق تو باریکی
بیگانه ہی باشم از غایت نزدیکی

من بنده خو با نم هر چند بدم گویند
رو پوش کند او هم با محرم و نامحرم

بجز هنرچ شمن از خرب کفوف مقصود تقطیه مفغول مفاعیل مفاعیل

کودل کردن شده چندنی لوت کبابی
این چرخ فریبده و این برق سخابی
بے تمه شود در دل و جان ق بیابانی
زان راه شود فریه و زان راه خصابی
من مردم وزنده شدم از او ثوابی
امروز چه سرویم سرفرازی خطابی

آتش خور و در عشق با نده شمشیر
آن وقت که از انان میخور دست خون
آن ماهی چه خور است که او تمه باشد
گر زانکه خاست کند این عشق مخور
خواهی که قیامت نگری نقد باغ ای
بی حرف سخن گوئی که تا خصم گوید

هنرچ شمن از خرب کفوف مقصود

چه نادر و گرا آب شود مردم آبی
در جوشش بیارد همه را و ز شرابی
بر کوزن آبی و یقین دان که شرابی

از عقل دو صد پر دو سه پر پیش ناید
تا اول با خود مخور و شید ز بابی
در خمین مای اگر طاب کشتی

رو ترک فلانی کن تا هست فلان بینی
از زبان و جهان بگذر تا جان جهان بینی
ز اندیشه گره کم کن تا شرح چنان بینی
تو حبس گب کنی از جنگ سبائی
اینجاست تماشاها تو در تماشا نی
بجی بسوا و جامی است علا لائے
خردید ه فروون نه خورشیم کشان نی
وان میوه که نورش را در کف نهادی
در شکست تازی نه در عنبر لادن
بر گلبن و نسرن نی جز لاله و سون
کر غلبه جان آنجا جامی سر سوزن
حیثی کن و ترکی کن نی نرمی و تابکی
بازشت نیانیم هر چند کند جنگی
گویند فلان بنده گوید که عبب کی کی
تو رستم چالاکی نه گوید که چالکی
اند غضب طمر چه سناگر و عقابی
نه حلق و گلو بود و نه خرمای عربی
در چشم نیای خورش مردم آبی
نه سبب شد وانه بنگام خم جابی
نظاره سر سبزی و اموات ترابی
کین گفت کسان بست و نخبه کتابی
مارا و جهان را تو درین خانه نیسانی
و آن نیز بدان ماند که در ز پر نقابی
در ناله نیار همه را او بر بابی
سکول مای اگر مرد کبابی

در کتب

<p>آن خوسے ملو کا کہ با شیر فروفت واند کہ دران ز او یہ کار واد است کہ بندو گے نمہ گے زہر و گے قند ای خاک ازین زخم پیسے تو زندی ای چشمہ خورشید کہ جوشیدی از ان پس تلخ و ترش از تو چو ملو او شکرش چون مرکب جبر ملی و ز سیم تو ہر خاک بجبارہ اگر می توانی شدن اینجا ای برودہ بغاوت و لم از فطرت او آورده سپاہ غم عشق تو بسی خست اورا کہ دلش کرد بگونی تو نشین خص سے طلبت نیست ہو کسی نہران شمس از دور تو روی نتا بدید یاب امر در سماع است و شراب است و صراحی زان جنس مباحی کہ از انسوی وجود است زین باوہ کسی را کہ جگہ نشہ بکنش این صورت غیبی است کہ خورشید ز خون شوریدہ ز نورش جب سبع سموات شام باش زہی حال کہ از حال رسید بار زہر سے نے کہ خب نہیں چہ باشد سابق بود آن کہ نہ ہمہ پیش در آید فارس شدہ شمس الحق تبریز ہمیشہ اسی در طلب راحت ابدان افندی مرغی ست کہ پیران وی از عالم بالاست گفتیم کہ خورشید کہ در مشرق جود است</p>	<p>واند کہ نیامیزد با خون و پلیدی آموخت ترا شاہ توشیحی و مردی کہ تازہ و جربتہ گوی کہند قدید وی چرخ ازین بارگران سنگ نمید تا پردہ ظلمات با نور دریدے بگزیدہ شد آن میوہ کہ اورا بگری سبزہ شود آخ ز چہ کسار چریدے و در فیل خوابہ تبریز خریدے</p>	<p>آن شاہ گل ما بکفت خورشید شست آموخت ترا کہ دل و دلہا رسیکے اند ای سیل درین راہ تو بالا نشیب است ای بحر خاتق کہ زمین موج کف است ہر خاک کہ در دست گرفتی ہمہ ز رشد شاگرد کہ بودی کہ تو اوستا و جہا لیک رتوشوی غرہ این جفیدہ و گرابار خامش کن و یاد آور آن را کہ بخصرت</p>	<p>آن ہمت و بخشش ز کف شاہ چسپید کہ قفل شود گاہ کت در سم کلیدی توین بود از تو چو در کسب رسید پنهانی و در فعل چہ پیدا و پدید شد فعل و زمروز تو سستگے کہ گزی این صنعت بی آلت و کف ز کہ دید قند تو شود سرکہ و پاکت پسید گفتی تو کلمہ الحمد و کلمہ الشکر فریدی گرفت غمت مملکت صورت و معنی کس نیست کہ او چو زند با تو بد عوسے مشغول تو فارغ بود از دینی و عقبے عشاق تو تا کہ شودت میل سنجید مجنون بکنند میل جب زور گریلید کوروح قدیمی و کج راح ریلیدے یارب چہ شود حال مسلمان صلحا ایمن شود از بزرگ و زرافغان نیلیدے پروانہ او سینہ و دلہای غلا دوزار لب و دندان تو ای خواجہ صبا کانیجا کند ہیچ سلاحی تو سلاحی یک غلغلہ پاک ز او از صیایے بیخوری سہ تان ز سنان زخم راحی بر شمس شمس کنند شمس جلا نیاست بحق دیدہ عسکریان افندی یک ذرہ بود در رہ بران افندی از حضرت یزدان بگلستان افندی</p>
<p>ہرچ شمن اخب کفوف مقصور</p>			
<p>بر لب من از خیل خیالت زدہ خیل حقا کہ نیا یز تبہ حنت اسلے بر طور غمت شہینگانہ چو موت</p>	<p>در دائرہ دلبری حسن لطافت مار از تو مقصود توئی درد و جهان پس جان برکت و دلدادہ کہ بکویت نگراند</p>	<p>ہرچ شمن اخب کفوف مقصور</p>	
<p>یک ساقی بہت و کیلی جمع مباحی فی باخق گنج و شمشی و فرا سے کو خون جگر بخت درین رہ بسفاہی اسپید زور است نہ کافور یا حی پیران شدہ جاننا و روانہ از نواحی شام باش زہی عیش صبوحی و صبا خود مغفرت اپن باشد و امروزش مہی در حص حصین آمدہ بین سہر با سے</p>	<p>روحی بہت مباحی کہ از ان اخب رسید در پیش تو فتنہ و در دست چنان سے جاوید شود عمر بین کاس صبوحے شمعیت با فرختہ از عرش گذشتہ این خانہ مستان خرابات خراب است با خود یک الموت بگوید ہلہ و اگر د از غیب ششون نوزہستان و خمش کن و برنی بد و مان بندہ دونان خسلان با</p>	<p>ہرچ شمن اخب کفوف مقصور</p>	
<p>عرش است تفسیح کہ ایوان افندی در تحت توقف کنند جان افندی نوری کہ بر افروخت در ایوان افندی</p>	<p>در معرفت عقل کجالی بردارے خورشید کہ ہر روز از مشرق نماید ضد گو نہ بروید ز گل و نالہ و رجیان</p>	<p>ہرچ شمن اخب کفوف مقصور</p>	

<p>در خلوت دل شمع شبستان افندی و گشته وجود هوس خویش بزاری وز لطف تو هر خار برون زلفه زخاری اندک طعمی که سرش از لطف بخاری آن کز تو نبواید یک شربت کاری آبستن تو گشته مگر جان بساری تا مسجی یا مست شد از خون عمار می کا و صاف جمال رخ اونیت شماری از جادوی چشم یک شعله خوانی از تیر نظرای کی تحت کمانی بعد از نمانست و از و دل همدا نی مانند تقدیر خدای حکم برانی حسد سایه خورشید ز رخسار نیست آمانی چون زهره ز دارم که گویم که فلانی پا زهر چو داری نکند زهر زبانی ای شهسوارانی تو شد از لطف زبانی تا شمس فلک را بد نور برسانی</p>	<p>هزج مثنوی از خرب کفوف مقصود</p> <p>در سلطنت فقر و فنا کار تو دارم وز دلین در صدد پاره آدم شد غاری در میگردم اکنون که تو انگور فشاری ای یار چه یاری تو ای غار چه غاری افتاد مرا چشم بگنجتم چه بنگاری در سینه من از اثر فصل چه کاری آخر ز کجائی تو سعه آمد چه یاری گفتا منم از پر تو شمس الحق تبریزی</p>	<p>خاموش که شمس الحق تبریز بر او خوست ای جان گذر کرده ازین گنبد زاری پوشیده قباهای صفت های مقدس بی برگ نشاید که در غموره فشاری از غار نیور تو بس باغ انزال سین در باغ صفا زیر درختی بنگاری اندر دل من از اثر لطف تو تابست در سینه من شدم خود گونستم که بنگاری امروز درین شهر تغییر است و فغانی وز شهر بر گو شده یک حلقه گوش است چه جاسک مکن است و چه سودا زیانت هر پیر ازین صرا زین پوست خوش دم صد نور یقین سجد کن روی چو ماش صد چون من و تو محمودان بی من و مان گر نام نگوییم نشان نیست گویم هر چیز که خواهی تو ز عطا سیبانی شمس الحق تبریز ازین شوق آید ای شاه تو ترکی عجبی وار چه برانی چون گفت انا الحق زوم باوه او بود آن شاه نشد لیک بی چشم بین گفت گر راه نبردست دولت جانب گزار در خمیه دل گریه پری خانه حسن است گرازی شمس الحق تبریز نیستی امروزه سماع است و دماست و ستانی ای دو چه دوری غم دی روز چه نوبت</p>
<p>از تیر نظرای کی تحت کمانی بعد از نمانست و از و دل همدا نی مانند تقدیر خدای حکم برانی حسد سایه خورشید ز رخسار نیست آمانی چون زهره ز دارم که گویم که فلانی پا زهر چو داری نکند زهر زبانی ای شهسوارانی تو شد از لطف زبانی تا شمس فلک را بد نور برسانی</p>	<p>هزج مثنوی از خرب کفوف مقصود</p> <p>بے زخم نیابی تو درین شهر کی دل شهریست که او تحت که عشق خدایت او حاکم دلهما و روانهاست درین شهر بز حضرت اونیت فقیرانه حضوری از حیل او یک دو سخن دارم بشنو هین دست ملزبان و فروکش قبح عشق ای شهر چه شهره تو که هر روز تو عید است</p>	<p>از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی این هر دو شده از دم تو ناره لانی مانند زینجا شده از عشق جوانی کی سکو همش راه بردا بر کمانی چون ظلمت شب مورخ ماه جمانی زین باوه شگافیده شود شیشه جانی و کان محیط است و جز این نیست و کانی</p>
<p>ای رونق گلزار تو پر خار چه برانی دلدار چو رفت ای دل در غار چرانی ای باغ چنین تازه و پر بار چه برانی ای دیو اگر نیست تو در کار چرانی باز لعل چلیپاوش ز نار چه برانی پس مشکافت خانه نما چه برانی ای دل تو که کند چو زار خان صفائی کین نغمه صورت که کرد است صدائی</p>	<p>هزج مثنوی از خرب کفوف مقصود</p> <p>چون رنگ ز رخسار تو داد چون گل در غار تنم چون دل و دلداد لرغیند گر بیخ دولت نیست در لیل آب حیاتش گر دیوزد طغنه که خود نیست سلیمان ای مریم جان گر تو نه حامل عیسی فرمان سقا الله رسیده بشوید از خاک بر و بند در دین و خلافت</p>	<p>چون صحت جانم به بیمار چه برانی ای خواجه منصور تو بردار چه برانی گر شاه نشد مخزن اسرار چه برانی خوشبوی و شکر خنده و دلداد چه برانی ای جان سدا سیمه بری اجرائی گردان شده در جمع قدمای عطائی ای گلشن اقبال چه بارگ و نوائی</p>

<p>از که مشنوخسره صد نایه صالح ای درویشخنده وای بیچران شو در زانکه ز غیرت ره این گفت به بند صد هستی دیگر بجز این هست بگیری</p>	<p>وز چرخ مشنوخسره باگ ملامت سمانی این سکر محشر به تا زانکه نخاسنه ره باز کنم سوخیلاست هوایی</p>	<p>هن رفت فروگیر و بخوبان شتران خواهم سخن گفت د با نم بمبت بند باینر خیالات بستم دورین دم</p>	<p>آخر کبکشا چشم که در وشت رضائی بکامروز حلال است و لا باز کشتائی هستی بگر ختم زدها سے خدائی کین را تو فراموش کنی خواجه کجاسنه</p>
هزج مثمن اخب کفوف مقصور			
<p>بر خیز که جانست و جهانست و جوانی بر خیز که آوخت ترا زو سے قیامت هر لحظه ز گردون برسد باگ که امی کاو او سر عزیز است از و چاره نزاری او کان عقیق آرد و سر مایه کانس بخریز که صبح است و صبح است و شکاری</p>	<p>خورشید بر آمد بگر نور نشاسته برنج به بین تو سبکی یا که گرانی ماراه سعادت نمودیم و تو دانسته اد جان جهان آمد و تو نقش جهانی در کان عقیق آسے چه در بند کانی</p>	<p>آن حسن که در خواب همی بست لیکن هر سوے نشانیت ز مخلوق بخالق بخیز و بیاد بد به عسر ابدین بر صورت سنگ بنزد روح پذیرد شمس الحق تبریز توئی عالم مننه</p>	<p>ای یوسف آتام بصدده به ازانی قانع نشود عاشق بهیدل نشاسته تا با زهری زود ازین عالم فانی حیث است کزین روح تو محروم باشنه صورت ز تو ظاهر شد و هم سر عیانه کبکشای که یار آمد و آن یار کناری</p>
هزج مثمن اخب کفوف مقصور			
<p>بخریز که صبح است و صبح است و شکاری بخیز و بیاد بد به عسر ابدین گنجی تو عجب نیست که در تو ده خاکی گردان شده و بین چرخ که صلاه درو بس کن که اگر جان بخورد صورت بار بعنا و جهانست که دیدی و شنیدی</p>	<p>رستند و گذشتند زدها شماری مانی تو عجب نیست که در گرد و غباری بز تابش بکروزه قوای چرخ چه دار این ساغر جان که ملک الموت اجن ش</p>	<p>آن وقت که اقبال بخارید سر با اندر سرم کعبه اقبال خرسید این ساغر جان که ملک الموت اجن ش</p>	<p>ای دل سر قبال ازین خار بخارے از باویه امین شده و زینار مکاری نه شورش دل آردنی بیخ خارے صد عذر بخوابد لبش از خوب نزاری</p>
هزج مثمن اخب کفوف مقصور			
<p>رو دلسر ز جوی چه در بند قدیدی وقت علی اند عقیقی و حسدیدی فانقیبه عنده لفت خیر سیدی لا انا من رب طریقه و سیدی شهر را تو بیدان نه که با زیمه سیدی توروشنی چشم حسینی نه زبیدی ان قد لاد العیش خزادی بزیدی والقوة و السکر و قاق سیدی یا قایم فی الصورة یا شر سیدی یکجکلت کیست و سناسل سیدی</p>	<p>زین دیک جهان یک دور کنگیر خوردی من نورش شدم زیر قدمهای تماش از راحت دور و درون ششم خولیش نازم آرة هولعین و بالمرین نظیر این خلق چه چو چکان و زنده ملک باس مناجحت و بایعت مع عقیق کانی ان هر جای که خشکی است درین بجز در آید العزّة تدعک لفت کوا ارواح درین گلشن چون سرور و آید ای آهوی خوش است هی لاون و همی با</p>	<p>زین دیک جهان یک دور کنگیر خوردی من نورش شدم زیر قدمهای تماش از راحت دور و درون ششم خولیش نازم آرة هولعین و بالمرین نظیر این خلق چه چو چکان و زنده ملک باس مناجحت و بایعت مع عقیق کانی ان هر جای که خشکی است درین بجز در آید العزّة تدعک لفت کوا ارواح درین گلشن چون سرور و آید ای آهوی خوش است هی لاون و همی با</p>	<p>باقی همه دیک آن زره دار و که چشیدی خود را نگشده فروش ز پاکی و لبیدی قصه دهم حکم حق و گاه کبیدی روحی و عادی و عتادی و بیدیدی عالم همه اودان تقریب و بیدیدی یا منی مجاه نفسیری و شهیدیدی تا تر شود و تازه و غراب بمیدیدی فانقیبه عنده لفت خیر سیدی تو همچو بنفشه بجانم چه خمبیدی سید آن بن چیدی بمش نظیری تو ولی مشه بیدیدی</p>
هزج مثمن اخب کفوف مقصور			

طرح کز سوسن و از سوسن

بمش نظیری

<p>برخیز و برون آزدل ای ماه مناسی هر زده چو خورشید شد ز پر تور رویت خوش میکش و خوش دست که دست تو گزین وی دست در آویز دران دامن دست امروز سو داسے شب شش پیر</p>	<p>کان ماه بدان که تو جانی و بهیاسی زان روز مبارک که تو اندر سیرانی اسرار کشاکش سیند انیم تو دانی ای پاسبان سپح که تا بازنمانی</p>	<p>برخیز که امروز سلس است و نشاط است بر آب و گل عشق قافسا نبود هیچ ای گوش بد که شمع بیت روان شو گفتم که دلانیز ترا شاه بخواند است</p>	<p>از ابر برون آ که تو خور سفید زمانے نا گوش گیسو و سوزش کشتانی ای هوش بیل هوش که در بزم خوشانی دل گفت نمی نایم پخط و نشانی</p>
هزج مثنوی لوزب مکنون مقصور			
<p>مار ابلکایت بد ز خبا به روی این کیت که اورا بدخل خفته کردی این بار کلاه از سر بر تو برداشد پر تو زنده آن گل که بگلزار گشتی امروز به بین که کیان ایله کردی چون بد ز میر است محسد بختی</p>	<p>بر در بنشاندی چو ابر بام دودی دوزیر سینه خفته گیسو کشیدی خوش بگر و طلا هر آنچه بشکیدی در تو خلد آن خار که در پانی حلیدی امروز به بین که کیان را بگرییدی</p>	<p>صد کاسه به ساسی منظم شوم شکستی گفتمی که از ان عالم کس باز نیامد آنجا بر دست پای که در صبر پوست بود امروز به بینی که چه مرغی و چه رنگی خاموشی و دان را نگرشوی تو دو گن</p>	<p>صد کاسه درین راه سبلیت میریدی امروز به بین ای که بدین حال رسیدی آنجا بر دست دید که آنجا نگریدی کز زخم اجل سبند قفص را بندیدی زیر آن که ز پستان سیه دیو کبیدی کز سحر او مرشد و شقا و شقیقتی</p>
هزج مثنوی لوزب مکنون مقصور			
<p>از محل لبش کوه به نشان شده لعل پر ساز که در لعل صافی مصفا کمتر ز خروست مشوا ز راه حقیقت نشنیده آن قصه او هم بحقیقت مولا تو گو گفت سنجیب بر مرسل در خانه خود یا فتم از شاه نشانی</p>	<p>وز رنگ رخس برده برین گن عتیقی تا بلبله ریزد سپهر خام حیمتی کوشب به شب بانگ زنده گریقتی بر بخت ند آمد کای خفته عتیقی کز ثم رفیق و طریقی و طریقی</p>	<p>کزیر لایر لایر لایر لایر لایر آنجا شنوا زبانگ کپورتی بقوت تو درخ نیکیه خواجه عکاشه ز برگت وار بخت فرود آمد دور کوی قنات ای شمس گو گفته منقوش بچرخان</p>	<p>وز تن تن در نازده ام علم مویتی و آنجا شنوا زبانگ چکا و کختی صدر تبه دارد بسند شنج شقیقتی یکتا شدونان رو گذشت دور قیقتی وقاد ققادق وققادق وقیقتی آنکشته می بس و کز خاصه کانی</p>
هزج مثنوی لوزب مکنون مقصور			
<p>دوش آمد و پوست و مرا خواب بوده امروز درین خانه همه بومی نگارست خون در تن من با ده مرست ازین بو هم با ده و هم آتش و خرگاه بقدرت ز آنجایی بیخواجه بد آنجایی چه پانی آنجا که به جایست چراگاه تو بود است</p>	<p>آن شاه دلارام و آن محرم جانے زین کوی به گوشه نجاریت عیانے هر سو زین مهندی مست برسانی پیران طریقت پذیرند جوانے</p>	<p>بشکسته دو صد کاسه کوزه شهادت گونی که گزیدت بستی بنج خود گوشه نبد و ندره مستان شنو تو در آینه شمس حق دین شه تبریز</p>	<p>از عرده مستان بدان شیوه که دانی کوشاه بنج من پر کار بست مناسی در قامت چون چنگ من الحان افغانے هم صوبت گل شمره و هم بجر معانی کاینجا است ترا خانه کجائی تو کجائی تا با زدی از عدم اینجان هوئے</p>
هزج مثنوی لوزب مکنون مقصور			
<p>کجا پای شود گن محو خرید</p>	<p>ندان شهر چراگاه تو محروم سپرانی سستی و خرابی نگر بی سر و پائے کفایت بود تا عده پوست نمانے</p>	<p>جان دار سر پرده سلطان ممانے ای راه نماز می و مجلس چه شوی مست جان بر ز بر همه گر افتاده مستی</p>	<p>تا با زدی از عدم اینجان هوئے در راه بخود دانی و نی راه نمانے همچون ختن غیب بران ترک خطائی</p>

نزد ایام حسن

نزد ایام حسن

آن نرسره زنان گشته که سپاس چو نوبی
عاشق شو و عاشق شو و بگذر امیری
سلطان بچه رامیرو زیری هم عارست
گر صورت گر با به دروین طلب کن
هر چند ازین سو تر خسوف نمانند
وز نقش نبی آدم تو شیر ندانند
بے گاه شدایی عمر و لیکن چو تو هستی
زیبائی پروانه با ناز و شمع سست
گر ساعد توحید تر آنم هستی
ور طایر قدسی سو باغ تو پریدی
گردنگ دریای دولت موج ربودی
گر لشکر سعیت مسخر شده بودی
این عالم کثرت اگر خوش نمودی
گر شمس درین آنه خود را نه نمودی
تا گوش شمایم و شمان زود تا که
ما سوخته حالان و شماسیر و ملوکان
دل زیر و زبر گشت ما خیزنی پشت
چون ساقی مارمیت بروهام شد بے
گیرم که بپینی رخ آن خست بر بینی
ای برگ پریشان شده در باو خالفت
عرش و فلک و روح درین گوش حوال
ند چرخ دولت ناگیک درد و آید
تا ماه نم سبب کنای دل تو درین خون
مکر ز زانش که چنین خام بمانی
با دوست و خاکن که وفادارم هستی

وان عبده کنان گشته که بس روح شمشیر

مخدوم خدا و ندی شمس بحق تبریز

هزج مثنوی از خب کفوف مقصور

ز نهار بجز عشق دیگر چه بگیری
تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری
آن سو که سویت چه پیش نظیری
پیدا هست ازین جمله و جالش بدیری
در نور خدائی چه بگنجی و چه دیری
آخره که پروانه این شمع منسیری

آن میرا جل نیت اسیر اجل سطر
در خاک میا نیز که تو گوهر پیرکی
این عالم مرگست و ازین عالم نمانی
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم
آوازه معشوق بود عزت عاشق
شمس بحق تبریز از انست توان دید

هزج مثنوی از خب کفوف مقصور

سیمرغ فلک بر شکر چو کستی
کوین پیشیت همه خاشاک و خستی
تفسیر جهانست همه در یک نفسی
کی نور تو از نورند معتبستی
در کاگوش آدم خاک کی چه کستی

گر فرفری از ان زلف چو صحبت پریدی
گر جان تو در ملک عشق خزی پریدی
در آتش عشقت دولت ارسوزده بود
طفل دل مارا سبقت نور بد او ند
گر گوس ترا پذیر غفلت نگرفتی

هزج مثنوی از خب کفوف مقصور

آخر نه گویند که این قاعده تا که
مجلس همه شوریده تا عر به تا که

وای عقل در افتاده کعبت کرد و عشا
تسبیح بنیاخت ز سالوس برودا

هزج مثنوی از خب کفوف مقصور

از جنبش او جنبش این پرده بینی
گر باو بینی تو به بینی که جنبینی
اشتر تطار را ند تو آن بار پسینی
سر بر زنی از چرخ بدانی که انینی

از تابش آن سه که در خاک نمانست
گر باو ز اندیشه بجنبید تو بجنبینی
میجنب تو بخریش و همی خود تقارین
ماهنت چو شمس بحق تبریز

هزج مثنوی از خب کفوف مقصور

گر سبجه ازین حلقه حدین دام بمانی
از رسم که بر سیر و درین دام بمانی

گر ز زیاران تو جو باران و کش سر
بگرفت ترا تا سیر حال تو چنانست

هم نور زینت تو خورشید سماست
سلطان بچه آخر تا چند اسپرست
جز وز زنیاد همه سودای وزیری
در سر که میا نیز که تو شکر و شیری
گر زان که میری ندیست انیکه میری
بیزارم ازین فضل مقامات حریری
ای عاشق بیچاره به بین تا ز به پیری
که اصل بصر باشی و گه عین بصیری
این باوه پیشیت همه باو بهوستی
این روز جهان در نظرت همچو شبستی
کی روز شبوت ترس ز میر و خستی
کی روز شبوت آرزو یک قسبستی
ور نه چو شمس مانده میان عسبستی
ار شاد تر از یک نفس شمس بستستی
ماست و خربانی و بخود شده تاکی
در حلقه زندان شده این مفده تا که
بشکست در صومعه کین معبد تا که
غای در سخن بنیزه گرم آمده تا که
صد ماه بدیده تو در انجلی زینتی
وان باو اگر هیچ نشیند تو نشینی
کاندر شکم چسب یک لعل جنبینی
ای آنکه امان دو جهان را تو انینی
آن سه نونی ای شاه شمس بحق دینی
کز مکرش سر گشته ایام بمانی
کز بجز تو در طایفه حمام بمانی

کلیات

می آید ازین سوره که تو داری ازین خور
 حیرت زدگی امی شبه دلدادگی
 یارب چه غمخسته است ملاقات جالت
 منی زنده و صلت این رحمت جان فرست
 نیز ارم از ان گوش که آوازنی است
 این سپنج که میگردد بی آب نگرود
 تیره ز کجا یاد گلزار و شقایق
 در باستان در اصداف که در بر میگذرد
 این کعبه ز جسد ابروی گنجد در جاک
 خامش کن داز راه خموشی بعدم آید
 یک روز مرا بر لب خود میز کردی
 یک عالم و عاقل جهان نیست که اول
 با قوس دو ابرو تو یکدل جهان نیست
 در وقت خوبی تو حسرت مرام بستیم
 در کشتنم اے دلبر خنجر بگردم
 بیمار شدم از غم جسم تو دور و دور
 بر خاک و ریت روی نهادم ز سر میخیز
 یا ساقی اشرف بشر با تک ندی
 خسته تر کشورید خرابات افندی
 بگورے نمی گنجد در حلقه مستان
 رو خوشوای دوست در خود همه او شو
 در هر دو جهان نیست و نبوت و نباشد
 بنجد و میگوید من خسته بستم
 خورشید ز برق رخ تو چشمم بندد
 با سست خمر ابات خدا تان بهی

زان سر زنجیری سراسر بمانی
 نهرج نهرج نهرج کفوف مقصود

آن لفظ که چون بدر بدین صدر برآی
 تا تو نشی در کوفه سده زانے
 آگاه شد از خبر دودانش نانی
 تا سر نبود پای کجا یاد پائی
 پیچید کجا یاد تمیز ضیائی
 آن سحر و دای صد این سوی چه پائی
 میگوید لغزت و احسن روانی

نهرج نهرج نهرج کفوف مقصود

وز لعل لببت حاکم لغت سیر نکردی
 بویاده آن زلف چو زخمبیز نکردی
 باخته بدان غمزه چون تیر نکردی
 بست لبیبه گفتم و تو کعبیز نکردی
 صد لاله و یک ساعت تا خمیز نکردی
 از بهر من خسته تو تیر نکردی
 فد غصه جسمم تا خم سیر نکردی

نهرج نهرج نهرج کفوف مقصود

استان نکر و نقل شرابات افندی
 جز رقص و هیاهوی و طراعات افندی
 امین ز فتوحات و بلیات افندی
 تجردین روی تو کرامات افندی
 بیهاست شنیدم من بیهاست افندی
 کافرون ز زجاجه و شرکات افندی
 تا و انما یبهره رگمات افندی

ایا تو یکی کن سروز یا قهرت
 نهرج نهرج نهرج کفوف مقصود

هر جا که طاقات و عیار است اثر نیست
 ای دوده تو دندان شکر خاک نجاش
 آن مشک نخودی رود و آب کشاید
 بان ای دل پر سنده که دلدار کجاست
 اصداف حواشی که پیش از دزدوند
 آن نیستی ای خواجه که کعبه بتواند
 این غرقه عزت شود فانی رو شو

نهرج نهرج نهرج کفوف مقصود

زان شب که من آن ز تو خواب دیدم
 بگریست از غم تو طفل چشم
 بس عقل که در آیت حسن تو فواید
 در بر دلدلها و دلا آرزون جانها
 در آتش جسم تو دلم سوخت بیکبار
 خورشید رخسار با زلف زلف نیست
 خامش شوم و بیچ گویم پس ازین

نهرج نهرج نهرج کفوف مقصود

سرست و آه نوبت با مست زمستی
 به زمین گواز حضرت آن دوست بیاید
 بسم الله ساقی ولی نعمت خیرین
 چون تنگ شکر خیر ابات و آید
 نان خنده و زان گفتن و نان شیوه شیرین
 در خانه قمار خمر ابات که بیست
 در خا ذول که کن آن خانه باغوس

تا چو سران شلو سراسر انجام بمانی
 جان را و جهان را شگفتا و فریانی
 خور ذوق و تک بخش و صالی تقای
 دندان دگر دانه سپله فایده خانی
 تا خواجه سقایی نکند همه سقائے
 بین ای دل پر سنده تو چو پاسبان کجانی
 و آنکه در دست زور یا س عطا می
 کوی بر آئی اگر ماسی ما سنے
 تا جان و برت چونکه نه بنید کفانی
 نمودم چو گشتی همگی سح و تنائی
 حیران و پریشانم و تمیز نکردی
 وز سنگ دلی درد هوش شیر نکردی
 وز روی کرم روزی تفسیر نکردی
 الحق صفا بیچ تو تفسیر نکردی
 وز بهر دو قرص طبا شیه نکردی
 صد بار قسیران که تو تاثیر نکردی
 با چاکر و پیرینه تو توفیر نکردی
 فالراج مع الریح من افضا لک عندی
 کردان شده ساقی بمسافات اخدی
 بر لفظ من از بخشش بایات اخدی
 تا جان به بهیت بر کافات افندی
 یارب چه لطیفست طوفاات افندی
 صد غلغله و بقیع مساوات افندی
 معراج و تجلی و مقامات افندی
 کا و زو هیانت خفیات افندی

<p>روزی که روم جانب دریای معانی واجب کند ای دوست که آرم بصدغ مستقیم ز جام تو زبان نگرست چون سایه فانیم بخورشید جمالت سلطان غزلماست همه بندگانش</p>	<p>یا دآبرت این جمله مقلات افندی در سایه زلف تو مناجات افندی سیتیم شباهت رشهات افندی این شده از جمله آفات افندی هر بیتش منفتح مرادات افندی</p>	<p>شاد آمدی ای کان شکر حیب منرا از مصحف آن روی چو ماه تو خجوا نیم عالم همه بر غصه و آن نگرست محمود سرت بیا جانب بازار نظر کن من کردم خاموش تو باقیش لغت</p>	<p>گر بوسه دهند بران پات افندی سوره قصص و نادره آیات افندی فایغ ز بدایات و نهیاست افندی تاریت شود جمله حماست افندی ای جان اشارات و عبارات افندی</p>
<p>شمس الحق تبریز توئی موسی یام ظا بیای بیمن جنگ و دوف و نی 16 منم سالم کر گل منم قائم سر گل تنگ عالم معلوم اشک رازق شوم زادان تو تو آن که شمس الحق تبریز</p>	<p>بخرج شمن مخوف تقطیه مفاعیل تنگ تک از آغاز غلیدن که سز هو الاول و آخر هو الباطن فظان چه واژم یک واژم خانم یک چه تنگ قاد قیوم و تنگ مست و تنگ</p>	<p>بخرج شمن مخوف تقطیه مفاعیل تنگ تک از آغاز غلیدن که سز هو الاول و آخر هو الباطن فظان چه واژم یک واژم خانم یک چه تنگ قاد قیوم و تنگ مست و تنگ</p>	<p>بر طرد لم رفته بمقیات افندی تنگ اسنه باز لش بیانی نه گل هو القادر قیوم هو الشی کذ است همی سازم عشرت بودم لب و لب نه در مصر و نه در چین و نه در روم و نه در</p>
بخرج شمن مخوف			
<p>بهمان افندی بر آید بر آید درین مسر سادات همه مست خرابید همه چشم پر آید ز به شمس شکر ریز ز می منفر تبریز حسد گاه بیایی و گو ذکر پاپی</p>	<p>تر رسید تر رسید ز جهان افندی که سلطان سلاطین شده در بیان افندی چو خورشید تاباید کینوان افندی</p>	<p>شهنشاه شهنشاه کیه بزم نهایت همه دید و نمازید همه نور عبایند ز به صحبت شاهی ز به لطف آئی</p>	<p>بیا یید به میسید جریان افندی همه سرور و انید به بستان افندی ز به بزم کماهی ز به خوان افندی که بر ماند فرس را بر ایوان افندی</p>
بخرج شمن مخوف			
<p>که مستان و صالت همه مستداری شراب است و قد جا پر از به پرا نی میرو برگز و با نذا به است همه صدق و صفایند قنات و قن غلیدن ز به گلش تو اگر زه گل مرا با چو نگر است اگر خدر اگر خوری سیر شود دل نه آرد و نه</p>	<p>بیمانه بیانی و بین چگت و ونه بیا عاشق مگره سو شاه و شاه بیا جانب مگر از گل آماز خار انم عالم معلوم انم رازق مقوم تنگ تک آردین غلیدن یک سر شراب است سرود همه منج سودا اگر دامن آن بار بدست کوی ل</p>	<p>بیمانه بیانی و بین چگت و ونه بیا عاشق مگره سو شاه و شاه بیا جانب مگر از گل آماز خار انم عالم معلوم انم رازق مقوم تنگ تک آردین غلیدن یک سر شراب است سرود همه منج سودا اگر دامن آن بار بدست کوی ل</p>	<p>درت باز کشا و نه صلا میند از که تفج که زیباست بلا شمس با سنی گهر د از کان شکر آماز سنی اتم قاد قیوم می و ره لعلی تنگ است باز لش بیانی بزر گل که باقیش بریدت سرتم رنگ و سپه بدین شمشیر که گفتم رسی گفتری از وی</p>
بخرج شمن مخوف			
<p>الا ای شمس تبریز ز با هیچ مگر کجا سید کجا سید غریبان افندی حسد گاه و گاه در آید بد</p>	<p>بیمانه بیانی و بین چگت و ونه شما بیشتا بید شامت و خرابید</p>	<p>بیمانه بیانی و بین چگت و ونه شما بیشتا بید شامت و خرابید</p>	<p>تخته کتبه کتبه کتبه کتبه بیا سید بیا سید بهمان افندی که شمعست و نیندست بخوان افندی</p>

خلیات شمس تبریز
 در ایام سلطنت شاهان صفوی
 در آید و در آید و در آید

صلاحتی صلاحتی صلاحتی صلاحتی	چون نورید چو نورید در ایوان افندی	بیا نید بیا نید در ایوان نهم شتابید	صحبی صحبتی صحبتی صحبتی
چون نید چو نید از ان حرف کنی	درین بحث درین بحث زرقان اندی	کمالید کمالید جلالید جلالید	همه نور حضورید بهر بان افندی
ساعتی ساعتی درین دام تقاعی	برقصید برقصید لفران افندی	خمشش باشش خمشش باشش کفرش کفرش	چو خوانید چو خوانید بهستان افندی
آناک الصوم فی کل السور	بخرنجر مسدس مقصور قطبیه منافعین منافعین	قدم و سلم علی بنعم السور	
وصم واقطر وعید فی نسیم	لک لک لک لک لک لک لک لک	فلذات یروق کک التی استی	سنانا من الملک الودود
فشکر شکر شکر شکر شکر	لاورا و العطا خیر الودود	و شکیا شکیا شکیا شکیا	بجو و بعد جو و بعد جو و بعد
و کاسا قد تقیناه و اقسا	بری رفاقتا تحت الجود	نیایج جرت مشرقا و غربا	کاتار الجنان بلا کور
ذیران الشهاب مرقعات	بعد لا تخاف من الجود	براح الروح روحی قدر عینا	و بانفسی دعا ک الخیر عود
وارض التی و است فیج	الرب روف بالوفود	نیادی ربنا عودا الینا	اجیبونا و اوفوا بالصود
از بد لاف لافا تے و مندی	وجودی وجودی وجودی وجودی	ولم یجرب علوب فی قبائی	ولم یکن خلاف فی موعود
بیا ساقی با کلام مندی	نهرج مسدس مقصور		بره جلی تواز جسام افندی
شدایم ده پای پیچ آتش	که ناخپسته شود خام افندی	خلاق جل چون مرغ هو سیند	اسیر دانه و دام افندی
مخواه آن دانه و از دام بگریز	برآبر قصر و بر بام افندی	مرعیست اگر در راه بساند	کزین کن مر کبایم افندی
بیا بشناس خود را و خدا را	بسته گامی تو بر گام افندی	تمش در عشق شمس الدین تبریزی	بده جسامی از ان جام افندی
اگر خود مرا در مان فرستی	نهرج مسدس مقصور		کز کشتی مرا باران فرستی
دگران میر خوبان را بخیلت	ز خانه جانب سید ان فرستی	توسیدانی که ولد اران کجا اند	ولم را جانب ایشان فرستی
بر زبان گفتند گذار ارا	مرا سدم بر دربان فرستی	و گرساقی جان عاشقان را	میان حسدستان فرستی
همه ذرات عالم ز من گردو	چو جانم را بر جانان فرستی	شم کشتی درین حسد و نشان	که بر من باد سدر گردان فرستی
بیزا هم کشتیان تو باشی	اگر بر عاشقان طوقان فرستی	مراتکے مها چون ارمغانی	به پیش این و پیش آن فرستی
دل بریان عاشق با ده خواهر	تو اورا بره بر بان فرستی	یکے رطل کران بریز بروی	از ان باده که نور افشان فرستی
دل دستان هر دو را در نام پیچم	اگر تو نامه پنهان فرستی	نوجون خورشید از مشرق بر آئی	جهان بنیبر را جان فرستی
چو باشی صبا گر این غزل را	نخلوت خانه سلطان فرستی	در گفتار را انگه به بندم	که پیشی برین دوران فرستی
بسان شمس وین و حق تبریزی	نهرج مسدس مقصور		برایه محبت و بر بان فرستی
اگر خورشید چو پیمان گشتی	دوست درخت بازگان گشتی	دو دست کفش گر گرسا کینی	چو شکر پیران تنبان گشتی
اگر ز عشق او باد بودی	سهر شامی گل خندان گشتی	چکویم گر نبودے آنکه دانے	بر دم این پیشته آن گشته

<p>نگشتے اختر و کیوان نگشتے بہر دم خون و بنم جان نگشتے اگر پہنان ہو دے کان نگشتے</p>	<p>اگر آواز سر پہنان ہو دے دروخت گر ہو دے کیمیا گر نہان دار این سخن راز اکثر زما</p>	<p>نگشتے چتر اگر سلطان نگشتے یکے جسر مدگرد خوان نگشتے دل تار یک تو میدان نگشتے</p>	<p>فلک چترست و سلطان عقل سکلے کریمے گردا دے ابر و باران نہان از عالم ارنی مستی</p>
<p>ہر ج مسدس مقصور</p>			
<p>ہمہ گویند و تو درخندہ باشی در اسے ہر دو جا تو زنج باشی درون سینہا گردندہ باشی کہ اندیشد کہ تو شرمندہ باشی چو سالوسان چسرا در زندہ باشی کہ تا چون عشق او پائیندہ باشی</p>	<p>و گر چہ سرخ وزین از ہم بدرد چو اندیشہ بجی سوسی اسرار بلا بر چشم خوبان چہ سر و کبشا بر ذوقہ گر و کن در خراباست</p>	<p>تو شاد و خوشرم و فوخندہ باشی چو خمیر شش جبت پر کندہ باشی تو صد پر وہ فدا گندہ باشی چونی پراز شکر آگندہ باشی</p>	<p>اگر سلطان مارا بندہ باشی گرا غم پر شود اطراف عالم ہنم چسبج نوبت پنج واری ہمہ مشتاق دیدار تو باشتہ و گر عالی شوی از خویش چون فی بمشق شمس تیریزی بدہ جان</p>
<p>ہر ج مسدس مقصور</p>			
<p>پریشان دل بجائی من بجائے کج جنبہ جہانے جز ہوائے نہ باوا و و میزد کہ صدائی ہمہ جسرا جہان مست لعلے ہو دے سینہ اور اصفائے زکتے از دل ہر دو گیاے کہ عاشق بود ترسید از خطائے تا ششی و ایما و را تر وائے دو عالم را بنا شد خود مدائے کبک بر جاہاے ارغوائے کہ می سوری خوری و کارائے چہ باشد گر تو زین رمزے بانی مدہ از دست جسم ارغوانی فر و گذار این راتا توائے اگر از فرقہ زندہ و لائے در آئینہ بیدمی انچہ دیدے</p>	<p>چنین میکن کہ تا باو اسپنیں باو جو بے باوے نخب بند برگ کاہی نہ موران با سلیمان راز گشتند ہمہ جسندے عالم عاشقانند اگر این آسمان عاشق بودی زمین و کوہ اگر عاشق ہو دے ہمیںد آخت آسمان بارانند تراگر عشق باشد یار و مونس</p>	<p>ہمیکردان مرا چون آسبائے بیر و برگ کہ حسد کربائے ز کاس و خوان شیرین کدخدائے ہو دے در جمال او فعیائے نشا یگفت سبز بانرائے قراری و ہستی آرز بجائے وفا کن تا بہ بینی با و فائے ہو دے در او را خود ہمائے</p>	<p>الای آب حیوان از نوائے نخبند شاخ برگے جز باوے چرا خوران چرا شان ہم چسرا خواز اگر خورشید ہم عاشق ہو دے بلے اسرار خود با تو گویند ظا ز عشق آگ ہو دے عاشق شنائے عاشق اگر ہو دے چہ شام شمس تیریزی شبائے اتے انیر و ز سرور اجبتانی ستو امن بہرہ روض الامائے فانلا شجا ر اصناف المعائے لین صیفت مسرا قبل ہنایے لعتذ و روحک نے کل یوم ز جام عشق شمس الدین شوی ازین سنگین قفص جان ہر پیے</p>
<p>ہر ج مسدس مقصور</p>			
<p>بہارا ز پر وہ غم حبت بیرون ہو اشد معتدل نہ گام نشت درین فستربے ز فرست درخند مران از کوش صورت ارغوانی ازین خوشتر بہاری دیریابی</p>	<p>بہارا ز پر وہ غم حبت بیرون ہو اشد معتدل نہ گام نشت درین فستربے ز فرست درخند مران از کوش صورت ارغوانی ازین خوشتر بہاری دیریابی</p>	<p>بجائے لطف لطف الجبتانی نخند و امن خسرو کاس الامانی و لائل و آرائع المتائے تدارک ما صغے فی ذال انمائے باصوات الثالث و الثنائے</p>	<p>ز جام عشق شمس الدین شوی ازین سنگین قفص جان ہر پیے</p>

خط اکرم ہر ج مسدس مقصور

خبر ہای شنید سے زیر و بالا
 زگر و شہاے جسمانی بجمستی
 بخور ہر دم سے شیرین تر از جان
 ازین دیکہ جہان رفتی چو حلوا
 درین عالم گنجی زین سپس تو
 ایای دل غلام شمس دینی
 سر اسر پر شدستی از شرابش
 ایای سحر و جان بخشی و پیش
 براق می اگر چه تند تو سیزی
 تو و صد چو تو از عشق رویش
 ایای جام کو تہ چشم فانی
 ہنوز اینی بہ بین خود را تو بنگر
 کہ گر چون جان شوی تو خود سبک
 چو آن پر تو بہ پیوند و باصلش
 چو آتاش با نیک زمانے
 کہ آتاش ہے او مرا آہنان را
 الایا مالک ارق الزمانے
 سوز کل اوج او حنیف
 اطل الہ تبریزا بطل
 اگر خند و م من اندر پرستی
 خداوند شمس دین کز خاک پایش
 اگر مرگ از حیاتش نم گرتے
 بروضہ وصل او گرمی چیدے
 اگر خاک از قدر و شش دلقتے
 اگر حلقہ بگوش امر بودے

ہر آن بالا بہ بین آنچه شنیدی
 بگرد شہاے روحانی رسیدی
 بہ تلخی کہ بجم با پیشیدی
 بخوان آنجہان زیر اثریدی
 ہمان سو پر کہ ہر دم در فریدی

ہرچ مسدس مقصور

کہ پنداری تو جام شمس دینی
 و قدر تہاے کہ رام شمس دینی
 چنین جو شان ز کام شمس دینی

ہرچ مسدس مقصور

تو خواہی تا صمد غیب خوانی
 سپندار از ہوس آئی کہ دانی
 ہمارہ ہوتہ خسہ من ہمانے
 تو خود بینی بدین کہ ہمانے
 بود آہن ز دورے مکالنے

ہرچ مسدس مقصور

الایا بنا سخا حسن العوانے
 لشمس الدین سلطان المعانی
 قضعظ جنلے

ہرچ مسدس مقصور

مرا تاج سلیمان بر سرستی
 ہمایون مورد و خوش مصدرستی
 براق ہتم کے لاخبرستی
 ہمہ اجناسش ریحان گرتے
 تن ہنچو سلفہ بردرستی

تماش روح بر گردون کشیدی
 سو بابے عفت لانی دویدی
 چو مارا بہ ہمہ عالم گزیدی
 برون بقیہ عالم پریدی
 اجل نمود فقلت را کلیدی

تو سر مست ہر نام شمس دینی
 تو ہم مست نظام شمس دینی
 ولیکن در لگام شمس دینی
 نیز بند ہم شمس دینی
 نشستہ در قوام شمس دینی

بکن پہیند و گرنی خود تو دانی
 برین بگر پر آتاش تا برانے
 تو پنداری سر اگر گشتہ جانی
 از ان پر تو کہ دادش یک زمانی
 خداوند شمس دین آسمانی
 کند زرشدا را انگیزگانے

و مانی اکون طرف کلا وانی
 و سار ساجد یک المسرقانے
 ولیکن بیس مہر فی سمانے

سبک روح و مبارک پیکرستی
 جو فردہ سی بدی داعبرستی
 ز گنجش بہ پی کام زرتے
 ہوسے جاہ او شان گر ہستی
 رخا دم ہم کاف و بسترستی

و مانی اکون طرف کلا وانی
 و سار ساجد یک المسرقانے
 ولیکن بیس مہر فی سمانے

جهان گز انچه من دیدم بدیدے	جهان مر آن جهان را منم هسته	و اگر غیرت فط	ز غیرت خار یسے جاور سے
اگر بر عکس رویش را بدیدی	در و تخی نماندے کور هسته	بجو رسنان نظر کردی بر آن چشم	جهان ساعت خیالش محشر سے
سپرستم پوشیدی معجز	اگر چه رستم در جا و رفتے	و اگر جا و نمودی عکس مردیش	سپهر سیران بزیر معجز سے
دلم چندین بسوزیدی ز عشقش	گر از وصفش یکے در و گشتی	اگر خالی پدی از وی بروئے	بدی بارش دو دیده انور سے
نهران سجده آنکس ایپا پے	بجان دو دیده با هم درخور سے	سمند شکل گشتی جسمه عالم	اگر از آذ سنش در آذ سے
نیک روشن	بدل بر موج خون گر گمتر سے	ز جبرانش ز بانم بار دارو	و گرنے سے عشقش و فتر سے
نبودی خاک تبریز	عبیر مشک و رود و عنبر سے	شمار کردے بر خاک سپر	گرم انبار اے جوهر سے
تشریفی و عیدنی	ہرج مسدس مقصور		لغالو انکو عشق مستزید سے
و عاتق من قتالے عن حسد و د	سخی الحمد و د بالعین الحمدیدی	د عاتق حسد وی ماد و است	فاکرتنا اسم بالصید سے
دعانا خالق کل دعاء	تخاسر عندنا کل لعیدی	نسینا کل شی مذ ذکرنا	مقامات تعالت عن بدیدی
بایات نمایات لیدسا	مجال الروح فی حد حدیدی	نمش کن کز قف خورشید شرق	اگر چه خام بودی سے پز بدی
ایا سے فرقات ذوا بسلائی	ہرج مسدس مقصور		ببینائی کمال اندر کمالی
برای روح آب حیاتی	بیان عقلمنا همچو زلالے	بیمخواند ترا جان کہ و لیسلم	تو از مستی و خوبی در ولالی
بگونه گویمت خورشید کیوان	کہ تو خورشید بے عز او نیلے	ایا خورشید رفتی خدمت او	بدیدی خویش رک بے مجالے
ایا سے حسد خونری و استم	کہ ہر سپہ چشم مستش را حلالی	خرد بخواست تا اندازہ گیرد	ہماست دار ہے عشق مجالی
نشا بد عقل را در پیش حسنت	بجز بالو لولفظ تو لالے	و گراندر جوالی خود رود عقل	دیندار و ترا کاند جواسلے
ندانم آن قدر کاند جواسلے	ہرج مسدس مقصور		بمخبر کبر با سے لایزالے
اور کاسا و دینی عن فتوتے	حسنت و لا تقدت من جنونی	نہ چون ماندست اورا نہ سپگونے	ندانم تو دلا راما کہ چونے
رأیت الناس للذیسا زبوننا	و وقت عشق سے الہ نیاز بونی	مترس از خصم تو فایغ ہی باش	کہ عاشق بہت آن بحر فرو نی
نما لعن یا صا ح لمورے	و ما لعن یا صا ح کمونی	اگر عشقم درون آرام گبیرد	کجا ہمین دم این خلق برودے
وام انہوی نسیبے قرا و نی	فلا قطع قرا ہی اؤسکونی	ایا نفس طامت گر غمش کن	کہ تو ہم در خلاست رہنوسنے
عشق یا صا ح حسال	نراب عشق یا صا ح حصونی	ز بے گشتی شا بانہ کہ عشق ست	کہ داندش درین دریا سے خونی
شمس الدین قدسی	ہرج مسدس مقصور		انادیم خدونی او صلونے
من براری	من او گشتم گجو پاد چو دارے	بیان ماجو تو موچی بے بیٹے	تو مانی در میان شرمساری
ہمیں عیب ارچہ عاشق گشت رسوا	نباشد عا کہ جوہریت عاری	بیاری دست اندر آب کردے	کون خشک خوا ہے تاب آری

فردی نوبتہ از عاصی - من صبح فطرت برتری کردی - از من فطرت سر راست - از من فطرت آلائی عشق - از من فطرت کوکاب - از من فطرت زوال و ہونہ فطرت تبریزی - از من فطرت بلبھاری طراز - از من

تو خود است بهیچو ابر یا ز گونه
 قسری سے یا بی انگ بر لب عشق
 نماند عطسه را زان لاغ دیگر
 شد م از کار من از شمس تبریزی
 گوی ای تازہ رو کم کن مو سے
 بزخم سینه اش از دل بر کن
 خیالے دست چون خورشید و شام
 خیالے در تو آویز و بختی
 خیالات مضلات کذب
 قطوبی لذیذے میسر عطاء
 علی حد بیان باطننا
 بیای غم که تو بس یاد دانی
 در جلیت خدا بر تو کشادست
 من مسکین دے دارم فرود
 بدان که انبیا عباس بن ابی
 ز صوم و از صلوة و از نماز
 بدو گفت برو کین دم مو لم
 کوز کرد استوار رخ را جسم
 جو داد و دو گریان گشت آن تن
 دو عباس اندیا تو این دو چشمت
 کتاب چشم با خون شهیدان
 بنجر این گریه رفته و گریه
 کفیل اصل سے و انگ تو سلیت
 پیامت از میسر کمیائے
 دران خط در جنت کشاید

که باران از زمین بر چرخ باری
 چو ساکن گشته در بنیرا سے
 نماند شیر از رو به عباسی

چو ناخن میزند بخند در پیش
 کن یاد کے ای جان شیرین
 بگفتم این دنگ غوطی منخو روم

ہرج مسدس مقصور

کہ تور و تازہ از افسان صولی
 کہ تا غیرت بگیرد و ہر فصولے
 خیالے چون شب تار یک لولی
 ترا و ہے بڑو لاند پر دے
 مسا ای رے بالافولے
 و یقطع عرقا قبل احوولے

خیال کول گیری گریاید
 خیال بدرسول دیو باشد
 اگر دراز گوشش او بمالی
 برے تو همان در اشتظارند
 خیالات آتش کم کا لخیول
 اتی قد سے علی

ہرج مسدس مقصور

کہ بر قطر پای اشکما سے
 کہ آموزی گدا بان رادعائے
 تدارم روز سے از اثر خانی
 در استر ذوق آتبارستانی
 زنی و مسکر و سیر خانی
 بیز حمت بکین ساق تعانی
 کہ سویت نیست این حمت نزلانی
 کہ حرف غم مرند از میوانے
 لین العاسمین بلعائے
 برابر سیر و نذ اندروانی
 وے سیرم ز شو خود نمائی
 کہ شکست و تر جھنجد و جدائی

ز نے در ویش اند سو عباس
 تو نفسمانی دین ندب بگورس
 مرا یک گری گریے بیاموز
 ز انواع گدا اینها سے طامات
 کہ بے حدست انواع عباوات
 مکر کرد آن زن لاجردون
 طولے خاطر کمندست این جم
 بے گریست بس عباس گفتن
 لب وید چون جنت توان یافت
 کے را کہ خدا بخشید گریه
 ولیکن خدمت دل بزرگی است
 نمش بادل نشین و رود و نہ

ہرج مسدس مقصور

کہ تو راضی شوی در ابھائے

رسول غم اگر آید بر تو

روا باشد کہ این حسد را بخاری
 کہ نشنا صد خزان را از بهار سے
 همان موج لطیف شمس تبریزی
 بیاد و کار گر تو مرد کار سے
 چنین دانند کہ تو مفرد و کولے
 تو اورا تو بزد از سو سے
 ترا کا فر کند و مسم حلولے
 سبک تر و چرا در مول سے
 فد سو باقتال فی السولے
 صفی القلب عن غش الغلبے
 مغامیلن مغامیلن فیے
 کہ تعلیم بدہ نوع گدائے
 کہ خوش تخریج و پاک سیرہ لوانی
 کہ تو بس تر گدا و او ستانی
 کہ بر جوشد بران بجز عطائی
 و انواع عقاب و امیون
 کہ تو میدم کن امی لاد کانی
 تبار و این نفس کرم کیالی
 ہمین را باش کا ستار تر زمانی
 روان شو سپین و دیگر را چ پائی
 بیاموزید راہ و کشتائے
 کہ یک افس کند چہ عباسی
 کہ از سلطان دل صاحب لوانی
 کہ هر حق دہے وہ غنائے
 کنارش گریه چو آشتائے

جنگلے کز بر معشوق آید	نثارش کن بشادی رحمانے	کہ با آن نسیم برون آید چو باد	شکر بارے لطفے دلربانے
بگو شہ جاو غم دست و وزن	بے خوب بست کردست اود جانے	پارہ جسم منم من	کشیدہ چادر آن خوش قلانے
ہمہ پوشیدہ چادر ہاسے مکروہ	کہ پنداری کہ ہست او اثر دلانے	از ان شعبان برستم	بشتم صلائے
نہ میند غم مرا الا کہ خندان	نخواہم در دورا الا دوانے	رسائے تحت بر فوق شریا	زہے بخشش ز شلہ ہ خوش عطا
بشاروی نخواہی یافت چہ سیرے	غمش کردم کہ تا بجد خطائے	مبارک تر ز غم چہ سیرے نباشد	کہ پادشش نہ ارد منتہائے
مبارکباد جان را این سعادت	ز بس منزل بادش رفقائے	ہمہ دل بند باشد و او دلخواہ	جان را سزاے با سزاے
مطیب و طیب آمد لا محالہ	و فار اور عوض باشد وفائے	سپہرو انجم و خورشید اعظم	خاص شہ باب اعطائے
گونہ عشق بودے جان عالم	کجا بودے جہان را خود صفائے	ز عشق ست این رواق چرخ گردون	از ان شد روز نماز روزے ضیائے
بنات جو سرست از عشق انان	والا نیستے ہرگز نوانے	ز عشق ست این دل انسان چو پیش	کہ وارد از صفات شہ عطا
ہر ج مسدس مقصور			
بجالم شمس تبریز ست ماہانہ	فرو کن سر ز باہم بے نشانی	بر دم رخت مشتاقان خود را	سزای باد شاہی لوانے
برون کن سر کہ جان سر چو شلنے	کہ عاشق چون قراضہ است و تو کانی	سقطہاے چو شکر بارگیوے	بہا شو کشش کہ بس خوش می کشانی
کہ عاشق ہجو سبیل و تو چو بجرے	عجب افتاد حسن و مہربانی	ز خوبی روے ہمہ را تیرہ کردی	کہ تو از مہلتا در سے فشانے
زہے آراگاہ جملہ دہا	زہے شہیے کہ بس سخت	بہر عجبے کہ تازی ہجو موسے	بر حسرت خود چنان تر از خیالی
بہر تیرے ہزار آہو گبیری	کہ ہر یک گفت ما از نیست ثانی	ہمہ جان در شکر دارند از وصل	شکا فہ عجبہ تا در روے برانی
بگوہ طور تو بسیار موسے	ہر ج مسدس مقصور		
ز شمس الدین ہرین سر الزمان	ز شہر تو تو باید کہ بسا نے	سفر کردیم چون استارگان ما	کہ تیر زہت و دیاسے معانے
بدقتیم اسے عقیق لامکانے	بہمان خانہ است زیر اتوجانی	کہ مہمان مشال چا فضل اند	ز تو ہم سوے تو کہ آسمانی
یکے صورت رود و دیگر بساید	شفق از آفتاب آمد نشانے	بہ پیشیت ماند دل با مانہ بساید	تو مہل فصلہا ہچون جہانی
خیال خواب تو در سینہ برویم	کہ دل سا مارین مرغی شبانی	فردر نیزند و نہا نہاے گرگان	دل از تو کے رود چون دستانی
سرو ہما زیر سایات باد	ہر ج مسدس مقصور		
میل تا بگرے کہ بد قصہ خویش	چو گل باید کہ با خوشش برانی	خدا یا چشم بہر دور گردان	از تاکہ کہ نمودی مہر با نی
بیایم بار کار و زان مانے	بیک جائے ز خویشم نہ مانی	نادوم دست بردل تا نہ سپرد	کہ تا با بیسے نہ بینی قصہ خوانے
اگر چشم بہ سن راہ من زو	اگر سر و اہرین صورت برانی	بہر جانے ز خودا تو در دست	خداوند نگاہ از عبادانی
زمن نام نہ دل ماند نہ عالم	کہ جان جان جہلمہ میوانے	بجاسے یوسف خوبی کجانی	تو دل از شنگ خار می ربانی
یکے سناخی ز نور پاک بزدان			کجانی تو کجانی کجانی

حد و بین و عشق - کن مع خط زبان سیرم - ۱۱۱ خط - تو ازیری جان - ۱۱۱ خط - زادت - ۱۱۱ خط - کما - ۱۱۱ خط

بدین خوبی ازانت نقش کردم
 بلطف از آب حیوان در گشته
 نمش کن چشم در خورشید در
 بجان تو پس گردن بخاری
 بسازی باد و صد مسکین لیل
 نه گوئی میروم بخوردارم
 خوری سوگند که فرود ایام
 تو مائی باشم از مات مگر
 بجارے جان در ویشان صاوق
 بتو درویش باغی تو سلطان
 منم نهی تو سزد درم درین بانک
 بر من نیستی جانانکجائے
 زخشم من تو با هر کس بسازی
 عزیز می بودم و خوارم ز عشقت
 سبک روحاگران کردی تو در راه
 الا ای سپنج ز ایند چنین باه
 سخن درم از کعب و لبشیرابی
 گردیدم آتش پنهان پنهان
 گنگی سوز و دلم که خام گردد
 منم غم که به سبب این گنجینه
 جهان جلا آب صاف میدان
 بدین این فتح ز کستفاح تاکه
 درین اقداح صورت راج چاست
 تو سیاحی و از سیاح تراوی
 در جان باخان لوحی مست محفوظ

که تا در آسے رحمت بر کشائی
 کند لطفش ز لطف تو که لائی
 که مستغنی ست خورشید از دانی
 بیا در جام عشق شمس تبریز

نهرج مسدس مقصور

اگر چه بیدلان بس یاد آسے
 نه ز خوران مار امیگزار سے
 چو دامن گیسوت سوگند خواری
 که بے شب بود گلپ و تازی
 چه باشد گر چنین تنه بجاری
 ز تو دارند تاج شهر یاری
 که بر من هر دے دم سیگماری
 همه دوها سے این عالم شمر دست

نهرج مسدس مقصور

بر غم من بهر آتش در آئی
 درین خواری مکن کعب خدائی
 که پهنه قصه دارم پیوفائی
 نزلے و نزلے و نزلے
 چو بینی مرغانا دیده کبری
 بر سے تو جد اگر دم ز عالم
 تو در جور با دار سے همه کن
 بکوہ قاف شمس اللعین تبریز

نهرج مسدس مقصور

کزو اندر رخم پدیدت تا بے
 بانند و لم نبود کب سبے
 که ز بنو راز گنشش یا بد اجابے
 که خوش خوش سے در خشد اندر آسے
 حسد از ان نکته در عالم کفتم
 مر آن تا و نوستی نمود است
 بهشت اندر رهش کمر حجابے
 اگر با شمس تبریزی نشینی

نهرج مسدس مقصور

نظاره صورت اقداح تاکه
 فسانه با هر سیاح تاکه
 مشال کو دکان ز الواح تاکه
 تو مرغابی ز خود بر سا ز کشتی
 نفعت فیه جان بخشیت هر صبح
 چو فرمودست ز رقت آساست

بیایے چشم مارا بر و شتانی
 تو با نور خدایے با خدائی
 برو سے عشق از لطف خدائی
 نکوئی میروم سدر نیارے
 چه باشد تو اگر خاوند گاری
 که در چشمت نیایم از نزاری
 که بر اسد این پانی سواری
 مگر و از ما که آب خوش گوی
 که شا بان ریت ز ایشان شمر ساری
 کند بر خستد ان جسم شمر ساری
 توفی دم بیکران و بیشمارے
 بحسب جانے که هستی جان مائی
 چنین باشد و فاد آشنائی
 که تا نا امید مر ابوسے جسدائی
 که تا روز قیامت جان مائی
 هماسے و هماسے و همائی
 شد معنی و در صورت خرابی
 ز عشق و بیچ نشنیدم ز بابے
 که سی مسد سه نه میدان بخوابی
 خست و پیش بخش کمر سحابے
 از ان سه بر تو تا بر ایستابے
 ز ساقی مست شو زین راج تاکه
 صدراع کشتی و ملاح تاکه
 خراق فالن الاصلح تاکه
 زمین سوزیدن نسلح تاکه

<p>از ان باغ ست این سبب نخلان زهر خروت ز طریح چون توان خست دوان بر تپه در دریا صدف و ار بصورت گرچه تو از ما جداستے</p>	<p>نفاعت بر یکے تفتح تلکے ز جہمت ساختن نواح تاکے دوان بکشاده چون تمساح تاکے</p>	<p>جراحت رست وار حسن سچن چون نفس احدیم از خلق و از بعث دوان بر بند و قفلے بردان نہ</p>	<p>دواجستن زہر جہت سراج تلکے جدا با شیدن از ارجح تلکے ز ضایع کردن مفتاح تلکے بمبسنے گزدا سے میں مانی</p>
<p>ہجرت مسدس مقصور</p>			
<p>برون چون نیستی یکدم زخانہ تو مارا ہم فراقی ہم صفت ہر ان نقشے کہ تو در پیش آری چگونه جان نماند جان جان را</p>	<p>نباشم منتظر کز درو در آتی تو مارا ہم جفا کے ہم وفائی شناسم من ترا در بر چه آتی کہ چشم ست او و جان شنائی</p>	<p>تو مارا بر زمین باغ و چوئے تو مارا ہم جسم جمعی جسم نعیمی بجس تلبیس کالی پیش خلتان دل دیگیوی در عشقش غم نہا</p>	<p>تو مارا ماہ زخور شید سمانی تو مارا ہم جرات ہم دوانی بر آنکس کہ پویشد کہ در آتی چنانکہ گفت عطار و سنائی تا آتشہاے او آخر قراری</p>
<p>ہجرت مسدس مقصور</p>			
<p>ترا مسیگویم و تو از سطرین دل گفت با بدیم انجپ و دیدم ز تیر ز آفتابے رو نمودم زہے قطرہ یکے جانے ہمیرت</p>	<p>اشارت میکنی چندان کہ آرسے تو پنداری کہ نظر سستگاری از ان رقصان جانم ذرہ واری ہے بر بد اندر لاله زارے</p>	<p>منم از دست تو بے دست و پاپے در او بدیم چو جب سے مع مین خداوند شمس پرچم یک نظر یافت منم جزوے و او خود کل کل است</p>	<p>تو در کوی مہی شکر عذاری ز جان من ز جسم را و بخاری بجو شید آب خوش از جان ناری وی است دریاے آتش من سزارے کمال است کمالان را کمالے تو زان پاکی کہ سلطان و صفا بس لائی روان راتونہ نالی ولیک از ناز گوئی لا ابا لے</p>
<p>ہجرت مسدس مقصور</p>			
<p>خیالے را این خلق کردی تو زور شید و جان ما ساید تو تو دست و پاسے ہر بے دست و پاسے و من مومے سویی مومئی را مومے</p>	<p>چنانکہ چشم شد کہ خیالے ز چون خورشید گردون در زوالی تو پرو بال حب بے پرو بالی و من فی الکون الالذ و ائج لانی</p>	<p>خیالت سحر شہر ز اوق است بخندانی جهان را تو نمندی ہزاران مشفق و غمخوار سازی سگالش با سے و حیلہا عاشق</p>	<p>سحر کہ دیدم سرفہ غمخواری بہشت از بہرہ زارش شرمساری شود کل عارضی مشکین خدا سے در ان رفیق مرا بکش و کارے و گر ناید بیا واپس تو بارے خدا خلقے مجھے نامدارے وز افسانہ ہم ہنگام افندی</p>
<p>ہجرت مسدس مقصور</p>			
<p>در و بوس کنار بے کنارے بیر ہر درختے خوش نگارے رمید آن سو جو مجنون بہ قرارے ولیک از جان ندیم من عبا رے کہ تا این ما کنم من وارد ارے</p>	<p>کہ فرد و شش غلام این گلستان اگر پیارے و کاید بچو کا نور بر فتم در پے جان تا کجا شد بجو راز مرا تا با ز آید کہ ست آن مندا و دشمن</p>	<p>کہ فرد و شش غلام این گلستان اگر پیارے و کاید بچو کا نور بر فتم در پے جان تا کجا شد بجو راز مرا تا با ز آید کہ ست آن مندا و دشمن</p>	<p>بہشت از بہرہ زارش شرمساری شود کل عارضی مشکین خدا سے در ان رفیق مرا بکش و کارے و گر ناید بیا واپس تو بارے خدا خلقے مجھے نامدارے وز افسانہ ہم ہنگام افندی</p>
<p>ہجرت مسدس مقصور</p>			

خدا از جان - کز باغ

کوہ پیروز

بنو شیدیم می از ساغر جان
 حس که آن چراغ عالم افروز
 چو کام اوست مارا کشته دین
 خمش کن ای که در ظلمت ندیری
 شو حرز روان اهل توحید
 جنبت و طالع ما سے افندی
 زمین تا آسمان دو دریا هست
 کجا بختی که اندر آتش تو
 چه باز آیم چه گویم من که رفتم
 ہی رسم که تا آن رحمت آید
 پیش شمس وین چون اندر کئی
 مگر تو ز بیانی پیش لطفش
 درون نور سیرانی چو خورشید
 تو خورشید از ضیای بحر کوزه
 دران دریای آذر چون شدی جت
 بدانی کین همه آغاز کار است
 بگردان جام عشق ای شمره ساقی
 مباحش آهستای ساقی ز ثناب
 که تا جنت تنم می بایدم کرد
 چو در هنگام وصلش جنت بودی
 و گرنه پیش او گویم من از تو
 همینو حسم که جان و شکر تبریزی
 متن اینجا سبب طعن در چه کاری
 لباست در لب چو تو غرقه
 بهر شیوه که گردوشاخ قصه

لبالب از می و جان افندی
 بر آید از سر بام افندی
 در دما هم کام افندی
 جمال نور در شام افندی

اگر جامه درین در آتش بسوزی
 نماید چهره از نور پیدا
 چو شیرینست چرب این کام جانم
 چو شمس المین تبریزی در آید

هزج مسدس مقصور

سفر کردی از نیجا سے افندی
 سپید پوشید سودای افندی
 پیسند حال مارا سے افندی
 ورا سے هفت دریا ای افندی
 نما ند بسند ه بر جالے افندی

چرخ هم مرد و دو دم رفت بالا
 درین عالم مرا تنها تو بودی
 همی گویم افندی سے افندی
 چه حیران و چه دشمن کام شتیم
 تنبایش افندی این چه کردی

هزج مسدس مقصور

ازان زری گزشتی گو حسر آئی
 بهر برجه که آئے لوز آئے
 مگر بر مثال اختر آئے
 بدیایا سے نور خضر آئے

اگر چه خوشگانی از شرابش
 همی در بیج بیج و غار خاند
 اگر چه شاه باشی بر فلک تو
 مطلق

هزج مسدس مقصور

به گذار از وجودم هیچ باقی
 که مطرب میزند پرده عشاقی
 درین زندان آب و گل مشتاقی
 چه اکنون تو در قصد طلاقی
 چنین نظمی که می آرد خاتمی

مے زرنه می آن عشق چون زرنه
 زاد صافم کن زان می تو طاقی
 ای ساقی نه اندر عشق آن شه
 مگر نزدیک صدر شمس و نیم
 مکن این جور گردان اگر مرا بجه

هزج مسدس مقصور

شکار سے میکنے بان شکاری
 ازین غم سه قد مجب چون بر آئی
 نباشد غایب از باد بهار سے

چه ساکن مے نماید صورت تو
 مرغیت حاضرست آنجا که هستی
 مبد تو سوسپوا سے شاخ از بار

که صد بخت بود خسام افندی
 کآن نورش بود بام افندی
 ز ذوق شمس شد و باو ام افندی
 شود جانم بر الهام افندی
 ز جمله اسپ با نام افندی
 دو چشم ماند بالا سے افندی
 با نام بے تو تنها سے افندی
 جوا هم جود باقی سے افندی
 تو رحمت کن خدایا ای افندی
 تنقیب با ما تنقیبای افندی
 اگر چون خاک باشی چون ند آئی
 چو خردی بیشتر تو خوشتر آئی
 که تا در بحر حسد آذرائی
 دران دریای آذر چاکر آئے
 تو مثل شب فروز زهر آئے
 اگر تبریز سوسے خبر آئی
 که تا ویران کند جان نفاقے
 که جانم رفت در سوادے طاقے
 تو با جانم گولیش حسم وثاقی
 ترا با من نفیست خود تلاقی
 که تا باشد میم اندر تر آئے
 بهر دواز تفصیله تراقی
 درون پرده تو بس بیقراری
 و لیکن گر بگوید شرم داری
 نمیدانی کزین باو است یار سے

نلاحظه کن که در این شعر هزج

<p>ہو سستی دہم ہوسنیاری بجزد عشق اوتاسد نمارے</p>	<p>ترا خود نیت خوے حق گذاری از ویابی باخسر ہر مرادے</p>	<p>بصد رستان بجاتست این باد پرس او کیت ستمس الدین تہذیب</p>
نہج مسدس مقصور		
<p>بسباطن چچو بادے بیقرارے بران رگ بی پری پرچون برارے</p>	<p>چو در بند شکارے تو شکارے تو چون ماسے درون جو بیاری</p>	<p>تہن با ما بدل در غمزارے تنت چون جسمہ غواص خاک</p>
<p>دران کشتی خم نوشم واری کہ می غر و موج از بے کنارے</p>	<p>دران رگما تو چون خون روانے رگس لطفت ان زار سیت زاری</p>	<p>دران رگماست باگم چک خوش ز بجر بے کنار است این نوا حسا</p>
نہج مسدس مقصور		
<p>سیا کا ند جہان عشق شہانے اگرچہ یوسفی لیکن سچانے</p>	<p>درین عالم ممان با این گدائی سیمانی ویکرین خانتت کو</p>	<p>سیا و نیت شوگر مردارے یہ یارب یاربے ویا آکے</p>
<p>از ان باگریہ و با سوز و آسے از ان در گد طلب کن ہرچہ خوانی</p>	<p>بمقصودت نبودی راچہ سرگز سیا و خاک شو بردر گمگم</p>	<p>سیر و شوبان مرد جمہیم گداے خست سلطان ماباش</p>
نہج مسدس مقصور		
<p>چو عشق و بحر حسن کسب و نازی لطیف و صافی و پاک و نزاری</p>	<p>بجز آتش نیاید نزاری اگرچہ ستم و شمل جان عاشق</p>	<p>تو از مانا زینا بے نیازی کہ میگردد دور آتش جان عاشق</p>
نہج مسدس مقصور		
<p>عجب نیست کاناں راندانے اگرچہ ملک امکان راندانی</p>	<p>اگر جان راندانی بس عجب نیت سدر بلک امکان را تو داری</p>	<p>تو از جانی ولے جان راندانی تو اعمیانی و اعمیان راندانی</p>
<p>چہ سودا کا کہ مہمان راندانی چہ دیوانی کہ درمان راندانے</p>	<p>ترا حسرت لخطہ همان میرسد دست تو داری ہر درد خویش درمان</p>	<p>توئی گو مہر نسان در کان عالم بجان در کوے جانان گاہ و بگاہ</p>
<p>اگرچہ مرد مہید ان راندانے تو آن آبی کہ در چہ چون نہ گنجے</p>	<p>توئی اسے شمس ہیدل مرد میدان تو آن آبی کہ در چہ چون نہ گنجے</p>	<p>تو عین جسد اعمیانی و لیکن تو آن ماہی کہ در گردون نہ گنجی</p>
نہج مسدس مقصور		
<p>کہ تو در شہادت افسون نہ گنجی تو اندر طلسم و اکسون نہ گنجی</p>	<p>بافسونت سخا انم شاہ پران تو خورشید و ضیارت نوید است</p>	<p>تو آن در کوہی کہ در ہامون نہ گنجی کنج خاطر مجنون نہ گنجی</p>
<p>خسیر و چیت نور قافلہ گنجی تو اندر پوشش نہ گردون نہ گنجی</p>	<p>تو مسجونی کہ بنود در خون سیر مخوان در گوشہا این انمش کن</p>	<p>در اصطراب افلاطون گنجی مخجبتی ولے اکنون گنجی</p>
نہج مسدس مقصور		
<p>تو از بیچونی و در چون نہ گنجی رموز ستر نہ پان را چہ دانی</p>	<p>تو خود می شنوی باگم و ہل را تو شکل پیکر جان را چہ دانی</p>	<p>تو عین جسد اعمیانی و لیکن تو آن ماہی کہ در گردون نہ گنجی</p>

<p>تو خشکی قدر باران را چه هست حق ایقما سے ایمان را چه دانی تو آن چہ از نخلدان را چه دانی تو حیوانے نگهبان را چه دانے تو دیوی نور حسان را چه دانی تو موشی موسی جان را چه دانی</p>	<p>دشت سبز داند قد باران هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست ز رخ کم زن که اندر چاه نفسی نگهبانیت حاضر بر نوجوان تو خلی کرد این دم شمس تبریز</p>	<p>تو سر سبزی لبستان را چه دانی ازین نگدشته آن را چه دانی تو صورتها سے ایشان را چه دانی تو زانعی چپتر سلطان را چه دانی تو ماه چرخ گرد آن را چه دانی</p>	<p>هنوزت خار و پاپاست بشین تو نامے کرده این را و آن را چه صورتهاست مریبے صورتان سیه کاری کنن با بازی زانغ ترا در چرخ آورد دست مانی تو گر گے کار چوپان را چه دانی تو در اصل نیرید کان شرکی چه شیطان رهن نفس نوشت چه تواند تو ز غم بختی تجھ کرد خالق بر تو ای شیخ خمش باش غم کرد از خود خود تو هر روز سے ازان تشنه برائی تو دریائی و میگونی جهان لب و لچ کفوری را در پیک کلو سے جان بسوزند از صلاوت و گراین آسیا جوید سکونت تو جنبد جهان جان جهانے تو جانابی و عاشش در چه کاری اگر سنگت نہ بیند بر تو گوید بر صلتش مسمار فخر بودی ولیکن مرغ دولت فرده آورد چه پر بند و سے بگذشت لطفش چه سودم دارو ار صد ملک دارم هزاران زخم دارم از تو ای همی تو بودی در و عاشش در قماری</p>
<p>ہرج مسدس مقصود</p>			
<p>ترستی از خزنسان را چه دانی تو قوجے عید قربان را چه دانی تو رسم خان و خاقان را چه دانی تو بازی چپتر سلطان را چه دانی تو مار شا و اقران را چه دانے</p>	<p>چو گما و دوا شتر و خمال دیوی چو پیش رو سے او قربان گشتی چو شقا و دل نفست نگشتی بر و عارفان جہا سے بیلان شو</p>	<p>مسلمانی مسلمان را چه دانی تو خود گو نور ایمان را چه دانی تو مردمان سے بریان را چه دانی تو دیوی نور سبحان را چه دانی</p>	<p>تو در اصل نیرید کان شرکی چه شیطان رهن نفس نوشت چه تواند تو ز غم بختی تجھ کرد خالق بر تو ای شیخ خمش باش غم کرد از خود خود تو هر روز سے ازان تشنه برائی تو دریائی و میگونی جهان لب و لچ کفوری را در پیک کلو سے جان بسوزند از صلاوت و گراین آسیا جوید سکونت تو جنبد جهان جان جهانے تو جانابی و عاشش در چه کاری اگر سنگت نہ بیند بر تو گوید بر صلتش مسمار فخر بودی ولیکن مرغ دولت فرده آورد چه پر بند و سے بگذشت لطفش چه سودم دارو ار صد ملک دارم هزاران زخم دارم از تو ای همی تو بودی در و عاشش در قماری</p>
<p>ہرج مسدس مقصود</p>			
<p>کہ جان جان خورشید سمانی دو دیده سے چرخ روشنائی ہمہ میدان کہ چون بر کشائی ز تو باشد کہ آب آسمانے بیاید کان بیا بد کھیانے اگرچہ او نذ اند کہ کب سے تیز و او نیز د خاک زاری زمان وصل عینے یار فاری مک آمد مرزا و زخم ساری شود از عقل و فرہنگ و عیاری تو جانان کر پے او مقیاری کہ بے او با دہ گشتہ بے ہماری ایار و زرد صالم ہچو فاری ایا سبر انگری ہیچ یار سے</p>	<p>تو ہر صبحے جان را نور بخشی مباد آن روز کز تو باز ماند کشادی چشم گوشتن خاکیان اگر چون آسیا گرم شب و روز ہران سنگے کہ در رخ شید</p>	<p>کنی رتشنہ جانان راستانی درا ورمین بیاموز آشنائی بدان دریا سے متواج عطائے چنین شیرین چنین حلوا چرائی ز چرخ تہنمے یابد رہائے</p>	<p>تو در اصل نیرید کان شرکی چه شیطان رهن نفس نوشت چه تواند تو ز غم بختی تجھ کرد خالق بر تو ای شیخ خمش باش غم کرد از خود خود تو هر روز سے ازان تشنه برائی تو دریائی و میگونی جهان لب و لچ کفوری را در پیک کلو سے جان بسوزند از صلاوت و گراین آسیا جوید سکونت تو جنبد جهان جان جهانے تو جانابی و عاشش در چه کاری اگر سنگت نہ بیند بر تو گوید بر صلتش مسمار فخر بودی ولیکن مرغ دولت فرده آورد چه پر بند و سے بگذشت لطفش چه سودم دارو ار صد ملک دارم هزاران زخم دارم از تو ای همی تو بودی در و عاشش در قماری</p>
<p>ہرج مسدس مقصود</p>			
<p>ہمہ لافنت کہ زاریسا کنم من چنان معسر و در کشت گشتہ بودی انان سے باز و صلتشست بودی زلطف و حلم او بودست آن وصل چنین دیدہ از لطف حسنش خداوندی ز تو دورست ای دل ایار و ز فبر اتم ہچو قیر سے بہر خنر ہاشمش لحن وین</p>	<p>برست خولیش بے و صلتش چہ اری کہ از و صلتش چو کس گشتی تو مار سے چہ سبب خاک را اکنون تو ماری کران اقبال سے آید ہمار سے چو با ہی گشت پر از خوش ہزار سے کہ تو کہ جان آئی در ساری کہ این دم بر سر گنیش تو ماری کنون تو با خیالش در قماری</p>	<p>برست خولیش بے و صلتش چہ اری کہ از و صلتش چو کس گشتی تو مار سے چہ سبب خاک را اکنون تو ماری کران اقبال سے آید ہمار سے چو با ہی گشت پر از خوش ہزار سے کہ تو کہ جان آئی در ساری کہ این دم بر سر گنیش تو ماری کنون تو با خیالش در قماری</p>	<p>تو جانابی و عاشش در چه کاری اگر سنگت نہ بیند بر تو گوید بر صلتش مسمار فخر بودی ولیکن مرغ دولت فرده آورد چه پر بند و سے بگذشت لطفش چه سودم دارو ار صد ملک دارم هزاران زخم دارم از تو ای همی تو بودی در و عاشش در قماری</p>

<p>بہ بنیا بہت سنگم را ہواری تو تہنہ اش عاشق و ہستی</p>	<p>خورم یایم دے زوہر دبارے بہ بنیا این فداق بن فداق</p>	<p>مگر کسے کہ رست از ناک تہذیب تو عشق شمس وین ناری نہانی</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>		
<p>تو عشقش را چو در خلوت کشانی نبا شد مر ترا راحت جانی تو پنداری کشادست را چکھنے راہ کن نازکی و این چہ نمانے کہ خاک کی را نمید انم ز آبے</p>	<p>چو فخر بست عشق او در نہر عالم کہ تا و ز شکند روح طیبیے کہ عشق مشہ ہر ازان ناز و ارد ز بہر خاک تہذیب صفائی</p>	<p>مبعشق او زمین و آسمانے تو کے یابی ز عشق او امانے کجا یابی تو عسر و آسانی از ان بسہر تو فرے را ندانی</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>		
<p>نمید انم شرابی پاکبانی اگر چہ مشہر کان را تو غذا بنے اگر تو محتب و راحتسابے از ان محبوبس ظلمات سحابے و گر تیری بگورستان غمراہی شبابی یا شبابی یا شبابی بگو و اللہ اعلم بالصوابے</p>	<p>ہی دانم کہ مجلس از تو ہر پاست صباے کہ نختدانی چمن را بیاستان بی حد بین بی بازار شمال برق کو تہ خندہ تو بسوتے شہ پری باز سپیدی جوان نجات زن دستے و میگوے</p>	<p>تو ہشپاری پیا باشد بلبلے نظا ہر آفتابے آفتابی مرا خوش بوسے کن زیر گلکابے چو رنجوران گئے اندر جواسے بہ بین کردن جہان کالجواسے تو بس خوبی و لیکن درفتابی</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>		
<p>تا مل کن از ان زورے کہ زاوے زاوہل آن کشاکش کش تو دادی بھسر روز اندک اندک می نہادی بگفتا شکر ای سلطان پوی</p>	<p>چہ مایہ رنجسا دیدی تو ہر روز خداوند اگر آہن بدیدے دلک آن را نمان کردی ز آہن</p>	<p>کہ بے رنجی نہ بینی ہیج شادی کہ تا تو چشم در عالم کشادی گدازیدی نہ پذیرفتے جمادی</p>
<p>ہرج مسدس مقصور</p>		
<p>شدم بخود و درون خوبی زبانی بمانند روان کردہ روانے چگونہ باز گوید تر جسمانے کندا و کامگارے کامرانے چو حبت آن تیر غمزاہ اش از کمانے بار و خود نیابے کس عمانے بود و رایح عصے آہنمانے</p>	<p>چو دیدم ناگہانی خوبے او روانی او دل افسردہ ام را از ان اسرار کان جان روانے اسیر شہوتان را پر تو او کمان عقل بینی بس شکستے بگمید و شرق و غربا ز شاہمانی معاذ اللہ کہ در تو زیر عالم</p>	<p>چہ جان گرجان بود او خورجہانے زہست خود بخشد او روانی ہم عشقے لطیفے شادمانی ولیکن بر تو اش چہن ہر پانے خود نمانند الا ہر قرانے نبا شد عقل را ازوے امانے ز رضوان ہواے او خبانے</p>

چو عشق آمد که جان با من سپاری
جهان سوزید ز آتشهای خوبی
بدیدم عشق را چون برج نوری
ز دور استاد جانم در تماشا
که جانها پیش ربه ای خیالے
همی تازید عقلم اندک اندک
من آن آیم که رگب عشق خورد
چه باشد گز عقل و جان نحسی
تو نور خاطر این شیر وانی
جهان کشتی و تو نوح زمانے
نخسپ ای جان که خفتن آن دارد
تو نپندی ز داد و حجت خویش
خمش کردم گویم تا تو گوئی
چو جنگ عشق او بر ساخت سازی
بروز پیشه حال عشقش آتش
ز سر عشق جان انگیز شاهے
وز آن بر ماے روحی می سزایند
چو عسکری شمشیر لطیفے
چو دلشادم بدلدار خدائی
بسیای خواجه بگر یا بار
دغایانے که با چشم چو پیل اند
پیاده گشته و رخ نور دانه
که ارضی و سمائی را غرور است
ظهور و اختفا در چاه جلے
کنارے گیسو زمش از جانتن

نہج مسدس مقصود

جمال عشق دروے عشق آری	چو جان میند جمال عشق گوید
درون برج نوری او چه ناری	چو کشت مرغ جانها کرد آن برج
به پیش آمد مرا خوش شہ سواری	یکے روسے چولہے ماہ سوزی
جهان در پائے اسپ او غباری	همی رست از غبار نعل اسپش
همی پرید از سپ چون طیارے	همید انم دگر از من پھر سپیر
چه ریتے ملک بحری بی کناری	چو ناله کفایت در شسته تبریزی

نہج مسدس مقصود

برائے خاطر ایشان نخسی	شبے برگر و محبوبان گردون
نگاهش داری از طوفان نخسی	شب قدرے که دادی عدوان نذر
چه باشد چون تو داری آن نخسی	توئی شہ پیل و پیش آنگ پیلان
که بستان را کنی زندان نخسی	اگر نخسی نخسید جز که چشمت
سخن گوین سخن گوین نخسی	چو روست شمس تبریزی عی

نہج مسدس مقصود

بسوزانید هر جا بد مجازے	غازی گریه آن جانے که دارد
نهد براطلس سختش طرازے	هر آن زانے که چید از خرمن او
ز عشق روسے او پرده حمازی	چه می ترسی ز مردان رتولستان
لطیف مست عشق پاکبارے	ولیکن باز او را زید ای جان

نہج مسدس مقصود

چو از صفا سب و از باران بانی	بدان شمشکه که با باغ نسیانی
سوارے اسپ نوینک کیانے	چه بودی گردانستی سے را
ز فرزین بند شاهان بغانی	وگر مره را نداند ماہ ماحسم
فتنه اخت یارش اختفائی	بسوزان جان که تن را چون سپند
بہست اوست در قدرت کالی	که چشم بد جسم بر جسم نماید
که تن را زوست ہر دم جان قرانی	خیالت ہر وے ایجا ست با ما

چو از و تر نہ کوی کارے آری
شدم از دست دست از من بیاری
غذا نشان آتھے بس خوش گواری
یکے مرغ چشمے پر خارے
بیابان در بیابان خوش خارے
کہ صد من نیست آنجا و شمارے
شدم بردست شمس تبریزی
بر آری کار متاجان نخسی
بگردی ای مہ تابان نخسی
در اندیشی از ان پیمان نخسی
چو کردی یاد نهد و ستان نخسی
توئی آن نور جاویدان نخسی
سوز و کز عشق آن سلطان نخسی
گوش جان عاشق گفت رازی
پیش قبلہ سنس نمازی
یکے داند می و انگشت بارے
ز عشقش عسکر برگ درازی
کن ز نهار بابا ز من تو بارے
خدایا تو نگہ دار از جدانے
وگر بازی تو بابا بزنیانی
شکستہ خستے در بیوفانی
چون نہ مہ نذر ارضی و سمائی
بدفع چشم بر چون رحیمیالی
بمیںے کے رسد چشم جوانی
ہا ای شمس تبریزی کیانے

فردی

فردی

چرا زانند نشسته بیچاره گشتی
 ترا من پاره پاره جمع کردم
 زمین را بجز تو گواهر کردم
 تویی فرزند جان کار تو عشق است
 ازان خانه که تو صد زخم خوری
 چرا ششم شمس من آسمان تو دیدی
 بمانند شمش ز اول تا به آخر
 چه داند عقلم با پیشش ز دانش
 پیشش نماندش اندر سجود اند
 شمس کش جن و انس اندر سجود
 ز وصف تلخ خود زهرای که وصف
 چنان لولی بتا بانی و خوبی
 بسرمی در هوای ذره آنی
 خداوند شمس من آرد و عالم
 چون خاک نظر
 خدایوند از کاست شمشیری
 نمی تا بنظر کاذب کاست
 جدانی نیست این تلخی ز عست
 بروی او دلا بس باوه خوروی
 نه دست من گرفتی عهد کردی
 که یارو با تو دیگر عهد کردن
 حدیث چشم تو گفتم دلم رفت
 زری اے عشق هر عاشقان با
 خنبر در و ده که زین دنیا فانی
 عجب در راه نفس گس پستی

نهرج مسدس مقصور
 چرا از وسوسه صد پاره گشتی
 فسردی تمننته آواره گشتی
 چه بر رفتی تو و هر کار گشتی
 بگرد آن در دور سار گشتی
 ز دار الملک عشقم زخت بردی
 روان کردم ز شکت آب حیوان
 ازان خانه که عهد سلوا چشیدی
 نمش کن لغت هشیاریت آرد

نهرج مسدس مقصور
 بگو آخر که دیدت یا تو دیدی
 برابر یا سکه کش یا تو دیدی
 ازان موسی حجاب لا تو دیدی
 همه رویش دران رخا تو دیدی
 بلعل و شکر و زهر تو دیدی
 که اورا هست جان لا تو دیدی
 و با آن عشق چون خار تو دیدی
 بلکه تخت او هست یا تو دیدی

نهرج مسدس مقصور
 زمین گذر شتاب از مرداری
 رسد از گرد و کب از نزاری
 کلوکے با حبران می فشاری
 بین تلخی ازان رو و نزاری
 که مارا تا قیامت دستگیری
 که تو سنگین دلی بے زیناری
 بدریاے فنا و جان سپاری

نهرج مسدس مقصور
 بگمنی سیدوی خدا
 عجب یار از اصحاب شمالی
 عجب بزم راه مشیر راه فانی
 عجب خسرین بازی شعی دستم

فرد رفتی بخود غمخوار گشتی
 درین غربت چنین آواره گشتی
 بسوسه خشک رفتی خار گشتی
 بگشتی مطمین آواره گشتی
 ز دست غمزه خنثا گشتی
 خلاصه دوست در است یا تو دیدی
 ز طبقه خاص او هر جا تو دیدی
 اگر هستت خیال آنها تو دیدی
 نه بالاش هست نه پنهان تو دیدی
 چنان حلے در استغنا تو دیدی
 نهاد زرد بان بالا تو دیدی
 از خواهر چسپین کالا تو دیدی
 برین وصف عجب بار تو دیدی
 رسانی خدمتش از ما تو دیدی
 همه تبریز آن احبب تو دیدی
 که شد چشم ز تو ابر بساری
 که خورشید و عالم بے تواری
 که شدت از سایه جان بجزیاری
 خماری را بجز مست سوخاری
 بجان تو که دست از من نماری
 که بر خسته دلانش میبگاری
 در اقبال مرید و کامگاری
 ابد تا کارشان را میبگاری
 عجب از اصحاب ایمان امانی
 عجب بروی که اگر بروی تو جانی